ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا
الحمد لله والمنة که درین ایام صورت انطباع رسالهٔ
آهنگ دل
توصیف عقل و توشهٔ دل

ومن یؤت الحکمۃ فقد اوتی خیرا کثیرا
الحمد للہ والمنۃ کہ دریں ایام فرحت التمام
آہنگ دل
توصیف عقل و توشۂ دل
مشتمل بر صفات حق تعالیٰ جل شانہ
مع نکات غریبہ و اشارات عجیبہ

آہنگ دل

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای جلوه گاهت شد تا دل من | گردید طور سینا دل من

خدمت نموده مخدوم گشته | خادم دل من آقا دل من

در زیر ظلش آسوده خلقی | طوبی دل من طوبی دل من

هر دل که باشد نالد ز دلبر | الّا دل من الّا دل من

در خدمت حق ادنی دل من | اعلی دل من والا دل من

دل قبلهٔ درگه جای دو عالم | دریا دلِ من بیها دلِ من

کعبه چه گوئی قبله چه جوئی | مکه دلِ من بطحا دلِ من

حق داند اینک حق بیند اینک | دانا دلِ من بینا دلِ من

واقفِ خود واقفِ حق | پیدا دلِ من شیدا دلِ من

حق را نه بیند غیرے نداند | خودسر دلِ من خودرا دلِ من

فرمانِ حق را بالطبع راضی | تابع دلِ من شنوا دلِ من

دارد سیاسی از غیر حاشا | اتقی دلِ من ازکی دلِ من

از بادهٔ حق معمور و لبریز | ساغر دلِ من مینا دلِ من

تصویرِ حق را از چشمِ حق بین | دیبا دلِ من زیبا دلِ من

تا بِ محبت تا خر بیاورد | یکتا دلِ من تنها دلِ من

توقیع حق را زیبا سرآغاز | منشور حق را طغرا دل من

بر سر نهاده فرمان حق را | سرلوحه را شد طغرا دل من

حق در نهان است از وی نشان است | ظاهر دل من پیدا دل من

بحر آمد از جا جائیکه جا نیست | شد لامکانی زینجا دل من

من خود پرستم زان حق پرستم | گفته دل من نادی دل من

حق را نخواهد دیگر نخواهد | هرگز دل من اصلا دل من

حق بین حق گو حق دان حق جو | الحق دل من حقا دل من

غائب مسمّی پیدا است اسمش | در جستجو شد عنقا دل من

ترکان شوخت یک لخت کردند | غارت دل من یغما دل من

جاهم بفزود انعام فرمود | تشریف قربت تمغا دل من

ایمان نیارد جز صورت تو	منکر دل من ترسا دل من
از دل بدلها جائیست پیدا	یکجا دل من صدجا دل من
بعد عظیمی با وصف قربت	ابوا دل من دروا دل من
اقوال وار و احوال باید	دروا دل من ابوا دل من
دانم بهاری رنگش خدائی	خضرا دل من حمرا دل من
پابند هستی یکدست کردست	مارا دل من ابوا دل من
بالا و پستی با زیردستی	پابیر دل من بالا دل من
بار امانت نکشید غیری	اما دل من الا دل من
راز خدائی پیغمبر از بیت	بگشا دل من بیجا دل من
وانفسست الحق تعالیش	هر آن نماید القا دل من

مہجوری حق تا زیستم | ہر لحظہ سازد ایما دل من
از تو خدایا جز تو نخواہد | اکنون دل من فردا دل من
از شہرت حق گردید رسوا | نامی دل من رسوا دل من
ظل ہمائے در رو تو دارد | شاہا دل من شاہا دل من

ای طائر شوق از آشیاں دور
تا کی نہ سازی پروا دل من

بہر شہاب ثاقب نماید | نعرہ دل من غوغا دل من
عاقل بمشرق این دل بمغرب | ای وا دل من ای وا دل من
گو منیر با نم مہماں نیاید | گاہے دل من دردا دل من

...ن دربندِ تحقیق — الحق دلِ من حقا دلِ من

...لی غافل چرائی — اینک دلِ من اینجا دلِ من

مه... ت هم ماه حقّت — آنجا دلِ من اینجا دلِ من

مستِ الستم یاران نویدے — ساقی دلِ من صہبا دلِ من

روزِ فراقش یوم عسیرست — از رنج نالد شبها دلِ من

با دشت صحرا یکرنگ گردید — صحرا دلِ من بیدا دلِ من

مهجور افتاد اینجا زبیدا — بیجا دلِ من بیجا دلِ من

آید یقیناً امروز و فردا
زینجا دلِ من آنجا دلِ من

توصیف عقل

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

هشت کلید در گنج حکیم

هست خرد خازنِ گنجِ حکیم — اوّل مفتاحِ کنوزِ کریم

هست خرد آبِ روانِ حکیم — دُرِّ یتیم است ز بحرِ قدیم

روحِ گرانمایہ بود از خرد — روحِ علو پایہ بود از خرد

جانِ من این عقل و دلم جانِ او — شانِ من این عقل و دلم شانِ او

مطربِ توحید سرائی خرد — جلوۂ تجرید نمائی خرد

عاقل جاندار گرامی شده | نامی بے عقل چه نامی شده

صاحب جان از خرد انسان شده | اشرف مخلوق و علو شان شده

هست خرد طایر حق آشیان | نغمه سرای چمن لامکان

عقل بود شرط بایمان حق | عقل بود رکن بعرفان حق

راه کشا راه نما آمده | بدرقه تا منزل ما آمده

راهبر راه شریعت خرد | مرشد سالوک طریقت خرد

راهنمای ره تحقیق عقل | کاشف سر عقدهٔ تدقیق عقل

صفحهٔ فطرت که بخواند خرد | نسخهٔ حکمت که بداند خرد

طالب حق راست خرد دستگیر | می کند از مصقله روشن ضمیر

بار امانت ز فراست کشید | نور حقیقت ز بصیرت بدید

مخزن اسرار کماهی خرد | مطلع انوار الهی خرد

تاج خلافت بسر خود نهاد | داد رسالت بجهان خوش بداد

نفس زبون است خرد بر نفس | محتسب نیک باصلاح بس

عقل چو ترغیب اوامر دهد
باز به ترهیب نواهی نهد

آمر و مامور خرد آمده
شاکر و مشکور خرد آمده

هر چه ز منقول بدین آمده
آن همه معقول و متین آمده

کافی و معقول بیان خرد
شافی و وافی همه شان خرد

عقل سلیم ست نه غیر سلیم
عقل فهیم ست نه غیر فهیم

عقل دلیل رهِ ایقانِ ما
عقل مدلل کنِ ایمانِ ما

جادهٔ دین ست منور به عقل
شامهٔ شرع معطر به عقل

فرقِ میانِ حق و باطل خرد
بیخردی ناقص و کامل خرد

نخلِ یقین راست خرد اصل و فرع
دین متین راست خرد اصل و فرع

تیرگیٔ شک بزداید خرد
نور یقین را بنماید خرد

راه یقین صاف نماید خرد
خار شک از راه رباید خرد

عقل ز تشکیک ابا می کند
عقل ز تشریک ابا می کند

شک صفت ظلمت و عقل آفتاب
آفتهٔ ظلمت شب را چه تاب

جملگی اوهام خرد سوخته | چشم خود از وسوسه ها دوخته

عقل باخلاص کند اهتدا | عقل رهائی بدهد از ریا

قرب حق از عقل بیابد بشر | عقل کند جمع و شود دفع شر

اشرف مخلوق شده آدمی | یافته چون عقل هدای آدمی

باعث آزادی خاطر خرد | موجب هر شادی خاطر خرد

عقل رهائی ز غلامی دهد | مخلصی از بند جفا می دهد

بر سر ما ظل ظلیلی خرد | رحمت حق فیض جلیلی خرد

ظاهر و باطن خرد آراسته | صورت و معنی همه پیراسته

عقل چو سرمایهٔ جستجو | معرکه آرای صف گفتگو

عقل ز صنعت پی صانع برد | عقل ز ایجاد به موجد برد

عقل بود چشمهٔ آب حیات | عقل رساند ز صفت تا بذات

عقل بود رونق بازار علم | عقل بود نیز خریدار علم

علم بود گوهر دکان عقل | علم بود جوهری از کان عقل

روشنی علم شود از خرد | تیرگی جهل رود از خرد

عقل ادیبی به دبستان ما | روشنی شمع شبستان ما

مردم عین بصر علم عقل | تابش و آب گهر علم عقل

عقل بود ناصح مشفق مدام | مفتی صادق بحسب الکلام

دفتر عقل است حساب کتاب | باز ز عقل است در احتساب

ناصر ابرار بود در جهان | دافع اشرار بود در زمان

مخبر اخبار خرد هست بس | حافظ اسرار خرد هست بس

حفظ مراتب همه تن میکند | خدمت هر خار و سمن میکند

موجد هر گونه صنائع هنر | مخترع جمله بدائع هنر

ناظم هر امر اهم عمل ما | قاسم هر طرح حکم عقل ما

رمز نهان عقل عیان میکند | معنی بستی بیان میکند

حل کنِ ہر عقدۂ لا حل خرد | پردہ کشِ معنیِ معضل خرد

عقل نداند رہِ تفویض را | عقل کند عقدۂ تاویل وا

جادۂ تفویض بجوید خرد | مسلکِ تاویل بپوید خرد

عقل نہ پیمود طریقِ مجاز | بابِ حقیقت ز خرد ہست باز

عقل نہ پیمود طریقِ مجاز | عقل شدہ راہ حقیقت طراز

نامِ مجازی کہ نداند خرد | راہ حقیقت کہ خرامد خرد

طاعتِ حق را ہمہ پرداختہ | عقل بہ تسلیم و رضا ساختہ

ہاتفِ غیبی بخرد مژدہ دہ | ہست خرد مخبرِ ہر کہ و مہ

لطفِ سخن از خرد نکتہ رس | لطفِ معانی ز خرد ہست و بس

جان بہ تنِ لفظ خرد در دمید | معنیِ روشن چو گہر آفرید

منبعِ ہرگونہ فصاحت خرد | معدنِ ہر نوع بلاغت خرد

غازهٔ رنگین عذارِ سخن | مایهٔ تزئین نگارِ سخن

رونق بازار سخن از خرد | زینت دستار سخن از خرد

از خرد این جمله سخن پروری | عقل دهد داد سخن گستری

هست خرد بادهٔ مرد آزما | پیر و جوان راست صلا خوش صلا

دل به یقین هست مکان حق مکین | عقل بود نورِ مکان بالیقین

مرتبهٔ عالی دل را ببین | جلوه گهِ شاهدِ جان آفرین

عقلِ کل از فیض دلم بهره یاب | شد دلم از نورِ خرد آفتاب

دل بمثل عرش خداست خوش | عقل بلی گستر این فرش عرش

ذره دل اهل سما حکم | نور خرد دافع هرگونه ظُلَم

مصر تن از شاهِ دل آباد هست | ملک ز دستورِ خرد شاد هست

سمع و بصر شامّه و ذائقه ‌ ‌ ‌ ‌ لامسه این پنج حس لائقه

مدرکه متخیّله متصوّره ‌ ‌ ‌ ‌ واهمه و قوت متفکّره

کارکنان جمله بفرمان عقل ‌ ‌ ‌ ‌ ستر و علن تابع سلطان عقل

هر که بدل عقل فزون آورد ‌ ‌ ‌ ‌ راز درون جمله برون آورد

دل که مدام است اسیر خرد ‌ ‌ ‌ ‌ خادم دلدادهٔ پیر خرد

جوهر دانش تراشد چنین ‌ ‌ ‌ ‌ گوهر معنی همه پاشد چنین

ذرّه دل مهر سمای خرد ‌ ‌ ‌ ‌ تابش خورشید ضیای خرد

خانهٔ دل از خرد آباد باد

دل ز خرد عقل ز دل شاد باد

آمین

بسم الله الرحمن الرحیم

ومنها وصانها الرب قدیم
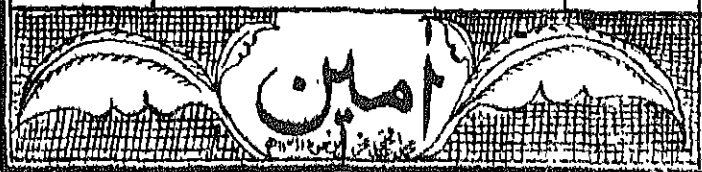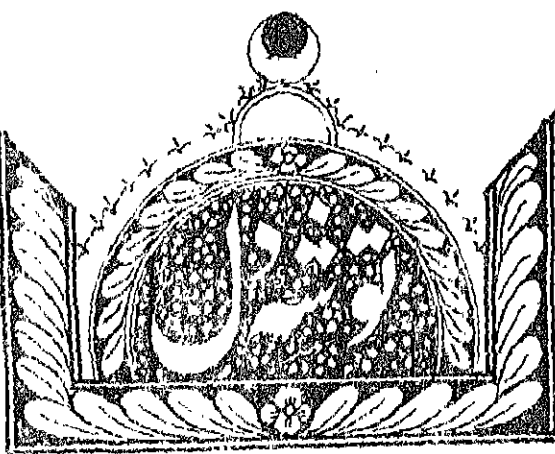
ای نامهٔ نام تو ز آغاز — دل از روی خرد کند باز

ای کرده دلم بعقل دمساز — در راز وحدت این دو همراز

ای آدم خاک راه اعجاز — بیهوده ز عقل گشته ممتاز

نام تو اله و شان وحدت — تا بدهم گزند بار کثرت

کردی دل را چو گنج اسرار — زین مهر بود طلوع انوار

ای محرم راز تو دل من — عشق تو خمیر در گل من

آئینه معرفت دل من — منزل گه تست منزل من

ای مرکز عالم دوائر — وی نقطه بینش بصائر

از بال خرد دلست شهباز — بر عرش صفات کرده پرواز

ای هادی ذات تو صفات — مجموع صفات تست ذات

ای در ذات و صفات یکتا — یکتائی تو بذات یکتا

زنده بینا توئی توانا — شنوا گویا توئی و دانا

با این شش هم مزید هستی — در شش جهت این مزید هستی

در ذات صفات تو هویدا — در هر وصف تو ذات پیدا

جا نها چون جسم و مثل جانی — شایان تست لن ترانی

آن هادی خلق عقل اوّل
بروی صلوات باد منزل

آن پیشرو طریق تحقیق — آن پرده کشای راز زندیق
آن مخبر صادق یگانه — آن مصلح کامل زمانه
آن پایه شناس وحدت حق — زیبا لباس وحدت حق
آن ماحی هر مثال کثرت — برهم زن هر خیال کثرت
آن مانع قیل و قال تثلیث — آن قطع کن نهال تثلیث
آن مثبت هر ثبوت توحید — اثباتش جمله قوت توحید
آن باب کشای بحث و فکرت — تفهیم نمای حسب عادت
آن پیش نهر کتاب فطرت — آن درس ده کتاب فطرت
آن مایه عقل بی علیلی — هرگونه دلیل را دلیلی

او ہادی وای وعقل پرور	در راہ حقیقت او چہ رہبر
آزاد کن عقول از عقل	آباد کن عقول از عقل
تسخیر کن قلوب از عقل	تاثیر کن قلوب از عقل
تشریح کن وسائل از عقل	توضیح دہ مسائل از عقل
تشریحش مین وعن چہ اعجاز	توضیحش با خرد چہ دمساز
برہان طلبید و داد برہان	از راہ خرد نمودہ تبیان
منقولش با ثبوت معقول	معقولش را دو خواہ منقول
آن تارک بی ثبوت تقلید	تقلیدش را ز دو بترد ید
آن گنج معارف و حقائق	بنمود عدل کشید لائق

یکشا در از زینیان

حیوان از عقل گشت انسان

از عقل بیافت او شرافت | از عقل بداد حق خلافت

از عقل تمیز نیک و بد شد | مسجود ملائک از خرد شد

یعنی که قوای جمله اکوان | از عقل نمود زیر فرمان

از عقل بیافت دین حق را | از شرع گرفت این سبق را

شد مظهر اسم جامع انسان | تابید چو شمس لامع انسان

از عقل بیافت قرب یزدان | عقلست ایمان و کشف و عرفان

مفتاح معارف الٰہی | مصباح لوامع کماہی

در کار چو عقل کرد انسان | شد شامل حال قرب رحمان

بیکار چو عقل کرد از آنجا | شد عائد حال ہجر بشر اولا

تکلیف شرع آمد از عقل | این اصل و فرع آمد از عقل

حکمت علم خبیر آمد | حکمت خیر کثیر آمد

عقل آمده عارف طریقت — عقل آمده کاشف حقیقت

عقل آمده باعث شریعت — عقل آمده موجب طریقت

فتوای خرد بشرع حجت — بر هر اصل و بفرع حجت

دارد بعقل کر شریعت — دارد بعقل کر طریقت

واند بعقل کر حقیقت — باشد بے عقل را نه رتبت

ای واهب عقل و فهم و ادراک
از عقل انسان گذشت از افلاک

دل را عقل سلیم بخشی — این از لطف عمیم بخشی

باشد دل من ز عقل روشن — پوشد دل من ز عقل جوشن

دل با عقل و خرد بدل باد — عقل از دل و دل ز عقل آباد

نصرت یکرا ز دیگری بخشش — قوت یکرا ز دیگری بخشش

گوئیم صفات هفتگانه
هر وصف بذات خود یگانه

این سبع صفات هفت قلزم — هفت اقلیمی مگر دران گم

در شش جهت است پنج نوبت — زین هفت صفات حق بشهرت

اعلان خداست از صفاتش — در هر صفتش بیان ذاتش

دارد نه شبیه نے مثیلی — هر یک وصف است بے بدیلی

هر یک صفت است بے نظیری — ممتاز بذات خود شهیری

هر یک صفتش چو بے شریک است — واحد بالذات ولاشریک است

یک اوست که این صفات دارد — هم عینه آن بذات دارد

یک ظل صفات دارد انسان — نسبت الا نمود نتوان

فانیست صفات عبد اصغر — باقیست صفات رب اکبر

اعلی اعلی صفات رحمٰن ادنی ادنی صفات انسان
نسبت یکرا بدیگری نے شرکت یکرا بدیگری نے
یکرا بدگر مکن تصور این پارہ خذف بباشد آن در
نسبت زینگونہ ہم نہ لائق نسبت نہ بہی ہنیست فائق

گر گوئیم صفات حق بتدقیق
بر مشرب اہل کشف و تحقیق

این وارث جملہ انبیا اند این محرم راز کبریا اند
ظاہر بینی مکن تو سیرت بنگر از دیدہ بصیرت
صافی گیر و بہل کدورت بنگر معنی گذر ز صورت
صورت او مسطحین ست معنی منزل گہ یقین ست
صورت بنیان مسطحیان اند اصحاب شکوک ہمچنین اند

معنی یابان محققین اند — کشاف حقائق و یقین اند

یارب ارِنا حقائق خود — دل راہنما تو لائق خود

اول ز صفات حق حیاتست
ایمان بحیات حق نجاتست

ایمان تصدیق دل کمال ست — گنجایش شک دران محال ست

تصدیق و اعتقاد ایمان — وہم و تشکیک نیست عرفان

حق راست حیات جاودانی — داند کہ چنین حیات ثانی

آغاز ازل چہ لم یزل ہست — انجام ابد چہ بے بدل ہست

حق با ازل و ابد بماند — بیرون زمانہ حکم راند

گوئی ازلش کہ نیست آغاز — انجام ابد کجاست ممتاز

مخلوق مقید زمانہ — بے قید آن خالق یگانہ

حق راست بقا فنا بہ مخلوق — حق راست غنا عنا بہ مخلوق

حق راست حیات بی مماتی — حق راست دوام وہم ثباتی

جز حق کہ چنیں ثبات دارد — کو دیگری این حیات دارد

ہستی خدا قدیم و مطلق — موجود ہمیشہ ذات بہ حق

ہرگز نہ عدم وجود حق را — حاشا نہ الم وجود حق را

ذاتش نہ گہی زوال دارد — دیگر کہ این کمال دارد

مخلوق ازل ابد ندارد — یکذات خدا کہ حد ندارد

یک اوست کہ واجب الوجودست — یک اوست کہ واجب السجودست

یک اوست کہ لازم الشہودست — شایان خدائی این وجودست

دریافتن لقای رحمن
بیشک مارا حیات انسان

گفتند آب حیات ما را | از روی مجاز این بقا را
خود آب حیات غیر ازین نیست | زین بند نجات غیر ازین نیست
چون اسپ مجاز تیز راندند | یاران ما را الحیات خواندند

گفتند که خضر جاودانی ست
در دستش چشمهٔ نهانی ست

آن کیست که او مدام باشد | در زندگی دوام باشد
این شان عظیم آن یگانه | کو مالک ملک و هم زمانه
هر فرد بشر بمیرد آخر | عمر طبعی ولاست ظاهر
پیدا شد خضر اگر بردست | ورنه وهمی ترا ببر دست
قرآن بدهد خبر بموتش | این حجت بینی بفوتش
هر نفس چشید لذائذ مرگ | ریزد و هر نخل زندگی برگ

لازم ہر نفس را ممات ست — زانجا کہ حیات بی ثبات ست

فرمود نبی اشارتی چند — در باب خضر عبارتی چند

فرمود ار خضر زندہ بودی — حقا کہ زیارتم نمودی

بر مرگ خضر دلالت ست این — الحق روشن ہدایت ست این

این راز شنو کہ فاش گویم — مضمونی بے تلاش گویم

خود سالک راہ خضر باشد — خود سالک راہ خضر باشد

جوید رہ بقا بیابد — از فیض خدا بقا بیابد

عقل انسان چہ رہنما ہست — این خضر رہبر بقا ہست

تا چند این نغمہ غریبی — تاکی این قصہ عجیبی

بگذار قصص بہ قصہ خوانان — رو آر دلا بہ رمز دانان

تحقیق ز راہ عقل باید — معقول ہمیشہ نقل باید

بالفرض خضر ہنوز باشد — در فرحت و یا بسوز باشد

از بود او ترا چه سود است — وهمی از خود ترا ربود است

تنهائی و این حیات جاوید — حنظلی گاهی ازین کسی دید

پس چونی مائل حکایات — آشفتهٔ اینچنین روایات

از دیدهٔ هوش بین روایت — بنگر بروایت از درایت

تبیین صراط مستقیم است
هشدار که نکتهٔ عظیم است

افراط نه شارع شریعت — تفریط نه جادهٔ طریقت

منهاج شریعت و طریقت — بالله صراط استقامت

بشناس شمائل و رذائل — دریاب ز راه عقل ای دل

بگذار قبائح و رذائل — برگیر شمائل و فضائل

خلق متوسط است مقصود — بین الاطراف اوست محمود

مذموم اطراف بہ کرانہ / حسن اوساط درمیانہ

اوساط بہ تحت عقل آیند / زان جلوۂ حسن خود نمایند

اطراف ز عقل دور باشند / زانجا مذموم در قماشند

ظلمست و انظلام اطراف / در بین عدالتست و انصاف

مذلتست اے طالب مکارم / در حق رب و عبد لازم

جبن الاطراف بین شجاعت / اینست فضیلت و شرافت

یکطرف تہور است بنگر / جبن است ببین بطرف دیگر

ہر دو طرف اند بخل و اسراف / خوبست سخا میان اطراف

اطراف بود خمود و شہوت / در بین فضیلتے چو عفت

مذموم مذلت و تکبر / محمود تواضع و تفاخر

بنگر کہ عدالت و شجاعت / سرتاج فضائل و کرامت

اردو تین

طرفینش اقبح رذائل | هستند این سه خصائل
تعمیل فضائلست حاصل | تمثیلاً پلصراط مائل
از عقل سلیم گیر اوساط | تفریط گذار شل افراط
حاصل اینجا کن استقامت | اینست ولایت و کرامت
بگذر اینجا ز پلصراطی | آنجا نه صراط و نه رباطی
یارب بره استقامت | مارا ز فضل کن هدایت
یا بیم بری ز هر فضیلت | با شیم بری ز هر رذیلت

در باب قیام و بعث از موت
هم حشر و نشر از پس فوت

گفتند نبی و هم تمثیل | کردند بیان ز راه تفصیل
مقصود نیست زین بیانها | حاصل زین جمله داستانها

خیر و شر را بود جزائے — بر نیک جزا بہ بد سزائے

بہ بہر فہمی عقل این ہویدا ست — معنی پوشیدہ نیست پیدا ست

تعبیر جزا بہ جنت آمد — قرب یزدان نعمت آمد

تعبیر سزا بنار آمد — مہجوری حق چہ خوار آمد

جز قرب خدا کدام نعمت — افزون از ہجر او چہ نقمت

دنیا چو مقام کار ساز یست — کن کار دلا کہ سرفراز یست

کار عقبیٰ بکن بہ دنیا — این مزرع آخرویست پیدا

کن سعی کارہا بدنیا — یابی در آخرت جزاہا

تعجیل بکن مکن تو تاخیر — در کار خود و بسی بہ تدبیر

زانجا کہ اجل قریب باشد — حال تو بس غریب باشد

مہلت یک ساعت عمل پیش — کن کار بقدر وسع کن بیش

اینجا هرگز مکن تو غفلت — کن خیر عمل ز روی همت

هرگز مکن این فریضه را فوت — قائم بشو و قیامت از موت

بشنو این نکته از سر هوش

هرگز هرگز مکن فراموش

هر فرد بشر که زاید اینجا — تا وقت مرگ پاید اینجا

از مرگ تعلقات دنیا — گسلاند و آید او بعقبی

آزاد شو و ز بند دنیا — پابند اکنون شو و بعقبی

بار هر کار خود بدنیا — بخورد از ثمر خود بعقبی

گیرد بسعادتی جزائی — یابد بشقاوتی سزائی

اینست مآل کارش ای دل — اینک مطلوب اوست حاصل

اینست قیامتی هویدا — بنگر چه صداقتی ست پیدا

صغری کبری ہمین قیامت | بنگر از دیدۂ فراست

تعجیل حساب بس صوابست | اجرای ثواب یا عقابست

تعجیل و شتاب ہست فائق | تاخیر و درنگ نیست لائق

تاخیر جزا چرا بیان کن | تعویق سزا چرا عیان کن

تاخیر بدید از پی چیست | تعویق مزید از پی چیست

تاخیر بعید و انتظاری | تعویق شدید و اضطراری

از موت گران ترست بارش | لاریب قیامت انتظارش

خواہد بندہ جزای اعمال | از داور ہر چہ ہست فی الحال

گوید حق باش تا زمانہ | آخر بشود ز ہر کرانہ

انگہ و ہمت جزای افعال | انصاف ہمینست ای نکوفال

بنگر بجزا انتظارش | بنگر صرما و حال زارش

آیا بود این قرین نصفت
آیا سزد این بعدل و رحمت

یارب غنی نیاز تاخیر
لائق نبود به هیچ تقدیر

تا ز تاخیر از چه داری
تاخیر چرا به پیش آری

انبوه عظیم در سفر هست
هر آن بنگر اگر نظر هست

میرو چه گروه خلق هر آن
زینجا چه قدر شود شتابان

پس گو که قیامت عظیم است
لحظه بلحظه امید و بیم است

گوئی صغری قیام یک کس
اینک کبری بوفق تو بس

حیف ست حقیقتش ندانی
دربند مجاز اسیر مانی

مخلوق سزای بندگی نیست
او را چو دوام زندگی نیست

مخلوق پرست عبد خالق
این بنده ناسزای خالق

حق را نشناخت بی بصر شد گمراه شد و بقعر در شد

ای بنده عبادت خدا کن
دل از غیر خدا رها کن

محبوب تو حق ولا و فا کن خود را به محبتش فنا کن
اینست حیات جاودانی اینست حصول کامرانی
اینست بہشت فی الحقیقت بنگر تو بدیدۂ بصیرت
اینست کمال روح انسان اینست وصال جان جانان
فضل رب رحیم و رحمٰن ہست این فوز عظیم ای جان

اعلام نمود شرع زیبان
بعد مرگ ہست زندہ انسان

فانی نکند ممات ما را دائم باشد حیات ما را

لیکن نه رسد دوام انسان — هرگز بدوام خالق جان

بیحد نبود دوام مخلوق — گو هست بقا بکام مخلوق

فانی فی الله را بدانی — باقی بالله او را بخوانی

امّا نشود گهی ملاقی — فانی به بقای ربّ باقی

نسبت به بقای او که دارد — رتبت چو بقای او که دارد

دارد بنده بوفق رتبت — لاریب بقا بحسب فطرت

این هم تبیین شرع بنگر
شرعیست مگر بطرز دیگر

عیش دائم که خواند جنّت — دوزخ برنج فزون و حسرت

ترغیب بعیش دائمی کرد — ترهیب نمود از غم و درد

فرمود مخاطب است ذی عقل — بیرون ز خطاب هست بی عقل

زینگونه رسول چون سخن راند — عقل کامل ازو سبق خواند

از مغز کلام مایه اندوخت — اخلاق جمیله را بیاموخت

بگزید محاسن و فضائل — بگذاشت قبائح و رذائل

از باغ نعیم گشت شادان — خوشنودی حق مقام رضوان

بنده پس مرگ چون فانی ست — این رنگ حیات جاودانی ست

این آب حیات عین کوثر — این هادی خضر عقل رهبر

این ساقی سلسبیل و تسنیم — این قاسم گونه گونه تنعیم

این هادی جنت نعیم ست — این مانع آتش جحیم ست

دوم ز صفات حق بود علم
روشن در ذات حق بود علم

حق عالم و هم علیم و علّام — واقف ز آغاز و هم ز انجام

باشد علمش محیط عالم — دریای بیکران اعظم

علم حق را نهایتی نی — حدّی حصری و غایتی نی

داننده خداست عالم الغیب — دانای همه یکی است لاریب

علّام غیوب وصف ذاتش — ستّار عیوب از صفاتش

داند همه عیب زان بپوشد — داند نه اگر چنان بپوشد

هرگز چیزی بر او نهان نیست — پنهانی کو که آن عیان نیست

بر اوست عیان نهان عالم — این شأن خدا نه شأن عالم

سرّ پوشیده حق بداند — راز مخفی تمام خواند

غیبی بخدائیش نگنجد — غیبی بخدائیش نگنجد

دارد نسبت که لفظ غیبی — دارد ربطی که حرف غیبی

با عالم و با خدا ندارد — دیگر این شأن کجا بدارد

این شانِ عظیم آن یگانہ
این علم محیط بیکرانہ

یکتائی ذات را بیانی
برہان و حجت عیانی

حقا بی نقص ذات پاکش
بی عیب ہمہ صفات پاکش

حق را دانی علیم و ناظر
حق را دانی خبیر و حاضر

دانی ہمہ دانی خدا را
دانی تو علم کبریا را

تو آنچہ کنی خدا بداند
در دل ہمہ راز ہا بداند

خیر یکہ شر یکہ از تو آید
ہر یک فعلیکہ از تو زاید

در علم خداست تو بدانی
در پیش خداست تو بخوانی

دانائی او محیط دانی
بینائی او بسیط دانی

پس چون نی مائل کتابت
حق را بدہی چرا تو زحمت

آنانکه کرام کاتبین اند — چون در دل تو چنین نشینند
حق را چه ضرورت کتابت — حق را باید این حسابت
علمش محتاج این لوازم — واللّٰه نبود و نیست عالم

بنگر ز نسیان سوال گورست
بیند که بچشم او که کورست

آن هر دو ملک نکیر و منکر — زینگونه قیاس کن بظاهر
ز نسیان دانی و داد میزان — وزن عمل و وفا قرآن
این جمله لوازم بشر هست — تفهیم عوام در نظر هست

اعمال تو دیده است خود حق
را حاجت گواه نیست مطلق

پس از چه طلب کنی شهادت — خواهی تو چرا ثبوت حجت

ایمان کامل اگر بداری — ایقان کامل اگر بداری

لاریب خدا علیم و ناظر — بگذار اوهام باطل آخر

ماخوذ آیا شوند انسان

در محکمهٔ عدالت ایشان

بر خط و کتابت ملایک — به قول و شهادت ملائک

دانی که خدا رحیم و عادل — به زین بکند عدالت ای دل

خود دید گناه تو سراسر — تسلیم بکن تو حکم داور

انصاف مگر کجاست آخر — عدلی بهتر ز عدل ناظر

بشنو این نکته از فراست

قانون مسلّم عدالت

ناظر شاهد قضا ز قاضی — اینست طریق راستبازی

ناظر قاضی کہی نہ بینی — دستور ست این نکتہ چینی

ہشدار و مگو خدای ناظر — ہم قاضی و ہم گواه آخر

بقاعده این چسان روا شد — بچار وش این چرا بجا شد

توجیہ لطیف از سر ہوش — کن در گوش ای حبیب مخروش

از راه خرد بیافت انسان — در ذات تو خطا و نسیان

بنیت کس خبر ندارد — جز نیت کار بر ندارد

بر حالت زار ابن آدم — قانون این دہشته مسلّم

شایان بنده ہست قانون — نی لائق شان رب بیچون

کو مالک عادل و کریم ست — رحمان و غفور و ہم رحیم ست

قدوس و حکیم و ہم حلیم ست — علام غیوب و ہم عظیم ست

ستار عیوب بی نیاز ست — وہاب غنی و کارساز ست

سبحان الله شان ذاتش
از هر قلبی بری صفاتش

بنده بنده خدا خدا هست
ناظر قانی بجا روا هست

اعمال بندگان بداند
نیات شان همه بخواند

سر قلبی بر او هویدا
پنهان هر یک است بر او پیدا

بشناس حقیقت از مجازی
بنگر تحقیق را طرازی

کن غوص بمعنی کلامش
کن غور به نکته بیانش

گرویده مشو تو بر مجازی
غوص و فکرت طریق سازی

مفتون مجاز گر تو باشی
در تحقیق کی بباشی

در بند مجاز چند مانی
آیات خدا بغور خوانی

مقصود حقائق و معانی
مطلوب مجاز نیست دانی

برکن دل از مجاز و صورت | بینی تا جلوهٔ حقیقت
برخور از جملهٔ حقائق | حظ گیر از جملهٔ دقائق

سوم ز صفات قدرت حق
این پرده کشای قدرت حق

موجود خدا قدیر و قادر | معبود خدا نصیر و ناصر
غالب حق و عالم ست مغلوب | واهب حق و عالم ست موهوب
عالم عاجز بقدرت حق | عجزش لازم بقوت حق
بر و رگه او سران عالم | فرق همه سروران عالم

بنگر در حسن آفرینش
بنگر فطرت بچشم بینش

نقشیکه به بست ربّ اکوان | به زان بجز دنیا شد امکان

تخلیق وهد چه داد تکمیل | ظاهر بکند چه حسن تعدیل

خلقت چه بنظم احسن آمد | تنظیم چو روز روشن آمد

بنگر به ثلاثهٔ موالید

بهتر ز انها کسی گهی دید

ذی روح و نباتها جمادست | داد حکمت دران بداوست

اشرف ز همه بیامد آدم

بر صورت خالق معظم

یکتا انسان بحسن خلقت | زیبا انسان بحسن خلقت

بی مثل انسان بحسن تخلیق | بنگر حسنش بچشم تحقیق

بنگر ز خرد بحسن صورت | بنگر معنی بچشم فطنت

تعدیل ظاهرست پیدا | تکمیل باطنش هویدا

بنگر بجمال وهم کمالش — بنگر در جلال وهم نمالش

اشرف در خلق هست انسان — حسنش سرو علن نمایان

شکلی دارد نه صورتی حق — بی مثل و بے مثال مطلق

دارد جسمی خدا نه جانے — پیدا کند همه بدانی

از هستی اوست هست عالم — جا نها در دست اوست محکم

او باعث هر وجود از جود — هر بود و نبود اوست موجود

حق هست خدا که جان جانست — فیضان جان کل جهان هست

معنی صورتش تو دریاب — هشدار ای دل بلفظ مشتاب

تشریف بتو صفاتش — دارد آدم بفیض ذاتش

از امر کبریاے معبود

عالم همه شد بوقت موجود

شان والای کن فکان بین
از دیده و هوش بی‌نشان بین

تخلیق بکرده بی ظهیری
بی وش نه شبیه و نه نظیری

آلات نداشته نه اسباب
بی رنج و تعب کشاده درها

چون با صمدیت او بباشد
مستغنی الحاجات او بباشد

هر کار به تحت نظم و دستور
قانون مبین درو ست مسطور

قانون قدرت است این
آئین فطرت است روشن

با قاعده صنعت بدیعه
با ضابطه خلقت منیعه

موجود گلیست یا که خاریست
حسب قانون بروی کارست

صنعت بدهد سراغ صانع
در راه نهد چراغ صانع

ایجاد به موجودش رساند — حق باج وجود می‌ستاند

بنگر فطرت در آنچه فطنت
خلقت بنگر در آنچه خبرت

هر برگ چه دفتر معارف — دفتر همه مصلحت مصارف

کامل تحقیق تا قیامت
هرگز نشود ز دست حکمت

انسان عاجز به راه تحقیق — ناقص تحقیق او به تدقیق
بیحد تحقیق و درک محدود — عاجز ادراک ما به معبود
حد عرفان سدی ندارد — عجز انسان حدی ندارد

از هست خدا بقای عالم
در دست خدا فنای عالم

از عیب کند هر آنچه خواهد — بی عیب کند هر آنچه خواهد

بر هر شیء او قدیر لاشک — قادر غالب نصیر لاشک

دانا همه قادر توانا — بینا همه غالب یگانه

حکمش نافذ بجمله اکوان — محکوم هر یکی بفرمان

در قبضهٔ او شهنشهانند — لاریب که و مه جهانند

عقل انسان ز روی حکمت

از راه فراست و بصیرت

پیدا بکند عجائب دهر — برجا بکند غرائب دهر

بس کار عجیب می نماید — بر صنع غریب پیش آید

پرواز کند به اوج دانش — ملاح شود به موج بینش

غواص شود به بحر حکمت — در جیب کند چه ز صنعت

در کار آمد و فنون بسیار	بهر کار این آله های پر کار
یک ذرّهٔ خلق از و نزاید	تخلیق محقّری نیاید
یک پرّ مگس نمی توان کرد	یک ذرهٔ خس نمی توان کرد
یک ریزهٔ سنگ از و نیاید	یک گونهٔ رنگ از و نیاید
یک دانهٔ خردل او نسازد	یک شمهٔ حنظل او نسازد

بنگر عجز کثیر انسان

بنگر حال صغیر انسان

عجز انسان به بین به عبرت	بنگر حق را چه پایهٔ قدرت

در سجدهٔ او جبین اخلاص

از عجز بنه دلا شوی خاص

دل را ز همت کثیر سی	در بند قدیر کن اسیری

چارم ز صفات ارادهٔ حق

تغییری نی بجادۂ حق

هر فعل موافق اراده — هر کار مطابق اراده

آید کاری نه بی ارادت — یابد نه ظهور بی مشیت

انسان بکند بسهو کاری — شایان خدا نه سهو آری

زین عیب بود خدای پاک — دارد ز سهو ز ارادتش پاک

مجبور کن خدای عالم — کس نیست بعالم ای مکرم

نی جبر نه اضطرار دارد — قدرت همه اختیار دارد

شاید ز ارادت خویش — کاری کند از مشیت خویش

محکم بهست ارادهٔ او — مستحکم بسکه جادهٔ او

هر کار خداست نیک و احسن
نیکست مشیتش بلا ظن

نیک است خدا و نیک کارش — گنجد نه بدی به کار بارش

هرگز نه رضای او بود شر — حاشا نه سزای او بود شر

حق گفت ز خود اصابت خیر — وز نفس مصیبت است لا غیر

بنمود چو راه خیر و شر را — فرمود که سعیکم لشتّی

باید بنده سزای اعمال — ذره ذره بقدر مثقال

تحقیقش کن اگر نظر هست — فطرت خیر است و غیر شر است

از حق گروید فطرت خیر — از نفس شده است شر نه از غیر

از خیر نظام عالم آمد — وز شر این نظم به هم آمد

خیر است اصالت سعادت — شر آمده غایت شقاوت

خیر اصل سلامت و بقا هست — شر تخم هلاکت و فنا است

خیر است که دل شهود حق یافت — شر است که نفس رو از او تافت

ما اصابک من حسنة فمن الله وما اصابک من سیئة فمن نفسک

از خیر نجات بندگان ست — وز شر خسران جاودان ست

اخیار بجنت نعیم اند — اشرار به آتش جحیم اند

یعنی اخیار را وصال ست — هجران اشرار را کمال ست

راضی شده حق ز خیر اخیار — اشرار ز شر شدند فی النّار

لیکن تا تجربه نیاید — تمیز خیر و شر نشاید

از مهر هدایت الٰهی — روشن شد خیر و شر کماهی

هادی ست خدا گهی مضل نیست
هرگز ز ضلالتی خجل نیست

معنی مضل نه این بباشد — گمره کن خلق و دین بباشد

معنی مضل مگر چنین ست — بنشاندیده که هوش بین ست

از عدل و هدای ذو المنن — خود این باشد چه فعل احسن

گمراه کننده را سزائی — گمراه شونده را جزائی

خواهد نه خدا گهی بدی را — جوید نه رضا گهی بدی را

تقدیر بدان فلاح نیکان — هم زجر بدان سزای ایشان

عدل و انصاف نیک کاری — شایان ذات پاک باری

از تست بشر شریکه آید — از عدل خدا سزا نماید

معنی متحقق این چنین ست — تحقیق مبین و هم متین ست

بگذار ظواهر شریعت
رو آر به معنی و حقیقت

طی کن راه مجازی از عقل — کن حاصل سرفرازی از عقل

بفگن بار مجاز از دوش — لولوی حقیقت آر در گوش

بشکن قید مجاز و صورت — پرواز بکن بکنگر حقیقت

خالق ہمہ نیکی آفریدست
تخلیق بدی ازو که دیدست

این سر کشف مقتضی نیست	تقدیر خیر و شر ہمین ست
اسباب حصول نیک کاری	داوست خدا ترا بیاری
آلات موانع بدی را	ہم کرد فراہم ای دلارا
خود باب بیان بخ کشودست	تبیین نیک و بد نمودست
فرمود اوامر و نواہی	بنمود بیان آن کماہی
ترغیب اوامر او بدادست	ترہیب نواہی او نہادست
داده به بشارت جزاہا	انذار نموده از سزاہا
از روی حقیقت او بشیرست	از راه تحقق او نذیرست
یابی بصواب ازو ثوابی	یابی بخطا ازو عقابی

مجبور نه تو بنده اکنون
کز دست نه جبر آلزیجون

شر بد بود اندر اختیارت
خواهی تو اگر حذر کن ای یار
اسباب بدی بیافریدن
آلات شر بکار بردن
این شر ز دست تست بگذار

دفع بد هم بدستیانت
از شر مکن ز تست این کار
بد نیست ببین بعقل روشن
از شر شر باشدی بخوفن
محسوب شوی ز جمله اخیار

بد نیست گهی عقوبت حق
شر نیست غضب نه قهر مطلق

حفظ ملکی بهر عذابی
حق حافظ خیر و دافع شر

حفظ خیر است بهر عقابی
حق ناصر خیر و دافع شر

حق را نبود ارادت شر
حق را نه ز مشیت شر

مقصود خدای نیک شر نیست
نفع است ز خلق شی ضرر نیست

حق را نه بدیست در اراده
زینگونه منوشش تلخ باده

از حق حسن نظام عالم
از حق خوش انتظام عالم

رحم و قهرش برای نظم است
هم شفقتش سزای نظم است

قهر و غیظش بنفسه خوب
کاری بکند بکسب اسلوب

ای حق به حق تو حقی نیست
جز فضلش هیچ رونقی نیست

اسباب صواب او بداده است
باب خیری برو گشاده است

گردی از خیر از چه گردی
بالذات ترا چه با گردی

از فضل محض او نوازد
انعام از فضل بر تو سازد

به فعل بدت نیست لازم
سامان بدی اگرچه او داد
خود کردی بد به اختیارت

تخییر ترا جز است لازم
دفع شر هم بدست تو داد
فی الجبر نه اضطرارت

تقدیر کسی نه بد نمودست
باب تدبیر هم گشودست

تقدیر بد اگر نمودست
تقدیر ترا اگر بد او کرد
حاصل کنی آنچه تو ز تدبیر
تحصیل سعادت و شقاوت
از سعی بلیغ هرچه یابی
کن سعی بلیغ و جهد بنما

باب تدبیر چون گشودست
تکلیف شریعت از چه رو کرد
بپندار چنین مراد تقدیر
در دست تو کن نظر بحجت
آن بهره تو اگر نخوابی
بین آنچه شود بتو عطا یی

کن سعی جمیل و اتکا کن
بے سعی نہ تکیہ بر خدا کن

فرمود نبی چو اشتر را
قیدی بہ بس فکر کن خدا را

زانوی شتر ببند بالکل
انگہ بخدا بکن توکل

رحمن و رحیم حق بخوانی
قہار و عادل ست دانی

تخلیق شقی سزای رحمت
ہرگز نبود ببین بہ فطنت

تعذیب شقی نہ لائق عدل
تخریب شقی نہ لائق فضل

مکن انچہ کہ کارت از ہوش
فریاد و قضا بکن فراموش

خاری بکنی و گوئی تقدیر
کاری بکنی و جوئی تقدیر

گر دست خدا تراچو عاقل
از عقل بگیر کار ای دل

زنهار مکن خرد معطّل | بر عقل مدار کار افضل
مجنونی را مواخذه نیست | هشدار مواخذه چرا نیست
از دست جنون چو عقل شد دور | از دور شر شدست مقدور
گیرد نه خدا از و حسابی | دارد نه رود بره عذابی

عقلست که باعث ثوابست
عقلست که مانع عذابست

عقلست بره صواب آرد | عقلست ز گناه باز دارد
انسان علیم رب وهاب | عقلست همه شکر بتو واجب
این گوهر بیبها عطا کرد | انعام همگان بما کرد
این مایه کرم بما نمودست | بر ما این کرمست فزودست
آنهم حیوان بکن قیاسی | بیرون از عهده سپاسی

بد فعل کنی تو از جنایت
گویی تقدیرش از هدایت

بدنام کنی عبث قضا را — بگذر را ز کجروی خدارا

بر ذمهٔ تو حق شریعت
آمد با عقل و با بلوغت

از بدو شعور هست عهدت — زین عهد برون بیا به همت
میثاق الست فی الحقیقت — این هست نگر تو از بصیرت
یوم التکلیف یوم میثاق — یوم التشریف یوم میثاق
ای عاقل چیست یوم میثاق — یوم عهدت نگر به خلاق
عقل تو بعهد شد مکلف — عقل تو ز عهد شد مشرف
تکلیف بقدر وسعت تست — بیرون نه ز حد قدرت تست

بایست بحد قدرت — جهد باید بقدر طاقت

قیمت لانلم بحد مقدور — زین بیش نه ولا تو مجبور

تعمیل اوامر از رضا کن — تا وسع تو حق خود ادا کن

پرهیز بکن تو از نواهی — یابی مقصود از الهی

در خلقت روح و عقل و اسباب
مجبوری ماست گونه در باب

ما نیست روح و خالق روح — بر ما نه عقل خویش مفتوح

ما نیست بما که تا بوقت — یابیم حقیقت از بصیرت

سازیم بیان بقدر ادراک — تا زیم عیان بقدر ادراک

تا وسع خرد بکار سازیم — تا حد خویش جان بازیم

گویا که نه ایم فی الحقیقت — مجبور ببین ز چشم حسرت

ما را ازین مجز نیست خسران — از جبر چنین مگو چه نقصان

چیزیکه ز وسع ما بدر ماند — ما لا طاقة لنا به خواند

امر کی بوسع شاق آمد | منفی بما لا یطاق آمد
تکلیف زکوة بر تهیدست | وضع الشئ غیر موضعش هست
قرأت بصلوة بهر ابکم | اسماع خطبه بر اصم هم
نامعقول است هم ستم عام | حق نیست پی عبید ظلام
مجبوری ما بگردنش بر | باز از پی او ستم مقرر
باشد ظلم صریح بی ریب | حق هست بری ز تهمت و عیب

لفظ تقدیر راست معنیٰ
تقدیر شود خالق ما

روح و جسم و قوی و کارش | ادراک مصالح و مضارش
واداین همه بر زمین فرستاد | بایست بر آنچه پیش بنهاد
حیوان و نبات یا جماد است | زیر فرمان ما نهاد ست
هر شی بحقائق کماهی | هست از خزانهٔ الهی
در پیش تو صنعت الهی ست | مجبوری تو بگو پس چیست

دل را این دولت بس بخش

ای هادی ما تو رهبری کن
ما را تو عطا ضروری کن

دریاب این نکته از فراست
دانستن آن ز کیاست

از خیر بد از ملائک انسان
مخلوق شریف شد مرکب
دیوی ملکی و هم بهیمی

از شر بدتر بود ز شیطان
از مر سه قوی بحکمت رب
بشناس که عاقل و فهیمی

فرد یکه رود طریق ملکی
بالا گردد ز جمله فلکی

وصف ملکی ره الهی
این جاده سعادتیست مطلوب

سالک واصل شود کماهی
این راه ہدایتیست مرغوب

مقصود نبود فاعل شر
حق را نبود فاعل شر

گر از پرسد بگو شر از کیست
از لست بگو سوال از چیست

آنگونه سوال هست باطل
سائل ز عقل هست عاطل

حق خالق شر اگر نگوییم
این راه کج اگر نپوییم

یکتائی ذات را چه نقصان
توحید صفات را چه نقصان

بی عیب بود خدای بر حق
این عیب بود بذات مطلق

پنجم ز صفات حق کلام است
لاریب کلام با نظام است

بی صوت و لسان کلام حق بین
بی حرف و نشان کلام حق بین

الفاظ کلام نیست مقصود
معنی مطلب است و موجود

شاهد مطلوب بی لباسش
معنی باید نه التباسش

معنی بسیط ما نه صوت است — نفس است اگرچه لفظ و صوت است

از کن بکن خدا معبود — نحو و امر و نهی او ست مقصود

معنی است کلام پر فصاحت — معنی است بیان پر بلاغت

لفظی چه فصیح در کلامش — معنی چه وضیح در کلامش

الفاظش معدن سلاست — معنی همه مخزن متانت

لفظی چه فصیح تر نباید — معنی بلیغ را بزاید

معنی بلیغ را بباید — تو و لفظ فصیح تر بیابید

تا لفظ خودش فصیح تر نیست — معنی بلیغ چه او دگر نیست

این هر دو صفت در آن نمایان — لفظ و معنی چه سحر البیان

جامع مانع کلام یزدان — مانع جامع پیام رحمن

قرآن چه کلام رب اکبر

بی درک مطالب مضامین | با ترک مطالب و مضامین
نقصان زمان تلاوت تو | خسران زبان تلاوت تو

بهر تنبیه گفت حق باز
ای احمد کن تلاوت آغاز

بی فهم معانی و تدبر | بر دل قفل ست کن تصور
لعنت قرآن کند بتالی | فرمود نبی تو در چه حالی
بی فهم کرد اگر تلاوت | قرآن بر وی نمود لعنت

حفظ قرآن بود کمالی
طالب که بدانیش مآلی

حفظ بی فهم اگر تو داری | هستی تو زیان کمال عاری
در نفس خود و نظر کن | جبر نقصان این ضرر کن

تکلیف اندرون وسعت
قرآن مبین بتو فرستاد
مقصود ز فهم اگر نمی بود
تنزیل بود برای تعمیل

بر ذمهٔ تست حسب قدرت
باب تفهیم بر تو بکشاد
از دادن فهم بود کو سود
تعمیل بغیر فهم تعطیل

عاقل آنکس که راه تاویل
پیوست از خرد به تکمیل

تفویض نه راه فهم و خبرت
تفویض به وفق آن زمان بود
چون راه علوم را سپردند
تاویل کمال علم و عقل ست
تفویض بیان عجز ادراک

تاویل طریق علم و حکمت
بعد تحقیق نیست محمود
تفویض به اهل آن سپردند
تاویل دال علم و عقل ست
تفویض نشان عجز ادراک

ششم ز صفات حق سماعت
هفتم ز صفات حق بصارت

بی چشم خدا همه ببیند
غیرش کر و گنگ کنان نابینند

بی گوش خدا همه بشنود
ز نیسان غیرش کجا بشنود

اعمال ما همه ببیند
اقوال ما همه ببیند

بشنود فریاد و سمیع است
بشنود هر وا و او بصیر است

از احوال ۱۳

بینا شنوا خدا بداری
رو آر و لا بذات باری

الهی چون خواه از الهی
از غیر مخواه آنچه خواهی

حاجت طلبی ز غیر مولا
عیب است عند الم باد فنا

فریادرسی جز او نداریم
حقا که کسی جز او نداریم

بخشد از رحم عاصیان را — رخشد رحمتش بلا تحاشا

رحمتش بود از غضب دلا بیش — پیشتر غضب و رحم در پیش

یا رب چو سمیع و هم بصیری
از فضل بکن تو دستگیری

تو حی و قدیم و هم خبیری — تو رب و سمیع و هم بصیری

متکلم و هم مرید باشی — عالم با این مرید باشی

فریاد شنو بحال بنگر — ای داور و حی هم بصیر

بنگر زکمی تو بیکسان را — ذات تو لیس ما نشان پیدا

ماهیم هیچ مایه ما — ماهیم هیچ پایه پایه

فهم و ادراک ماست معلوم — علم و اعمال ماست مفهوم

داریم بعجز سرفرازی — کاری بسازی که کارسازی

تو ربّ غنی و بی نیازی — پس ناز و نیاز را چه بازی

بر ما منگر بلطف بنگر — ای ربّ کریم بنده پرور

جز عجز چه نذر تو بداریم — ما بنده و بندگی بیاریم

سر در سر راه تو ببازیم — جان در توحید نذر سازیم

دیدی اکنون صفات رب را
بنگر از دل تو ذات رب را

وحدت از هر صفت بیارد — کثرت و خلل در آن ندارد

یکتائی او دوئی نتابد — باری کثرت کجی نیابد

زانه شریک و متحد نیز — لم یولد است و لم یلد نیز

توحید چنین گر است حاصل — تفرید چنین گر است حاصل

تجرید چنین جز او که دارد — تفرید چنین جز او که دارد

تمجید ایشان باوست شایان — تمجید ایشان باد شایان

تجلیل بعدیل او را — تفضیلے بے مثیل او را

شرکت بصفات ونی بذاتش — نسبت بذات فی صفاتش

توحید ست اظهر من الشمس — تفرید ست ابین من الامس

توحید ست آنکه مومن — در وحدت ظاهر ست باطن

مشرک که دو سه هزار دارد — در وحدت حق چه بار دارد

آنانکه دو سه خدا بخوانند — در قصر کثرت باز مانند

یک رب بدلیکه دلنشین شد — آن دل حق بین حق گزین شد

حق بین حق گو بود دل من — حق دان حق جو بود دل من

دل خود عرش مجید آمد — تخت رب مجید آمد

با لی این نکته را ز قرآن — بر عرش ال استوی الرحمن

آبادا از تو دلم خدایا — بر من کردی کرم خدایا

با فزا از عشق تو دلم شاد — این خانہ دل بلطف آباد

آمین آمین ہزار آمین

بی حصر و بے شمار آمین

تمت

توشۂ دل صفحہ ۳۵ سطر ۸ تتمہ

إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لِمَنْ خَافَ عَذَابَ

الْآخِرَةِ الخ ـ تعالی لآیاتہ

خوانم چو پارہ ز قرآن — از عقل ببین چہ گفت یزدان

در سورۂ ہود رتبہ معبود — کردست بیان یوم مشہود

یوم مشهود یوم معلوم — از روز قیام هست مفهوم

مومن داند قیامت آید — از روز قیام ابا نشاید

انکار قیام از اهل ایمان — حاشا تا بد بحق سبحان

آخر بعید نیست مقصود — بنگر ای دل ز قدر معدود

معدود اجل بود بقدرت — مرگی که رسد عجب فطرت

هر چند گذشت الف سال — نیست بسی قرون بان حال

آید قیامت خیالی — تا چند امتداد نیست حالی

حالا که خدا خود اینقدر گفت — مدت چون لمحه بصر گفت

بنگر کلام حق اینکه رست — معنی در یاب از بصیرت

خود لفظ اقرب آیت آمد — بنگر تدبر صاحب مد

بنگر سیاق آیت حق — اقرب آمد اشارت حق

ما دامت کالارض والسموات | من بعد انفصال زایات

محدود اگر چنین ست تخلید | یا غیر معین ست تابید

تخلید اگر مدام باشد | تابید اگر دوام باشد

لازم ست این هر دو صورت | از عقل سلیم با دو نور ست

تا هم قبل از فنای عالم | خلد و نار ست هر دو باهم

از حق باشد جزا به سعدا | هرگونه سزاست اشقیا را

یوم الموت بسکه هست مشهود | یوم الدین ست و حکم معهود

آن روز جزا بخیر آید | آن روز سزا به شر گر آید

آن روز حساب رب اکبر | آن روز ست انفصال داور

تا وسع خویش ای برادر | کن کار چه انتظار محشر

کن کار بوقت هان جوانی | تا کی در انتظار مانی

می آید اجل بوقت فطرت — انگہ باشد ترا نہ قدرت

تا چشم زدن اجل بیاید — چون لمح بصر خدا نماید

از وقت اجل خبر نداری — نقصان عظیم انتظاری

پس کن پیش از اجل ہمہ کار — تا وقت مرگ ہیچ مگذار

تا وقت بدست تست کن کار — زاد عقبی بخود نگہدار

غفلت نکنی گہے بہ باد — بگذار این انتظار محشر

چون مرگ آید حساب آید
پیش آید جواب باید

لوازم توکل

تمہید

بار امانت چو خدا عرضه داد — آدم خاکی بسر خود نهاد

هست امانت ز خلافت مراد — داد خلافت نگر انسان بداد

عاقل و ناطق شده نوع بشر — داشته زان تاج خلافت بسر

خلعت عقل او چو ببر در کشید — تاج خلافت بسر خود بدید

خالق خود را شده او جانشین — نائب حق گشته بروی زمین

پایهٔ او هم ز ملک برگذشت — مرتبهٔ او ز ملک بگذشت

از خرد انسان بشرافت رسید — از خرد او هم بخلافت رسید

نوع بشر هست گرامی بعقل — ذرهٔ خاکی آمده نامی بعقل

رتبهٔ او شد همه معلوم خلق — خادم حق گشته و مخدوم خلق

فضل خدا یافت ز عرفان حق — شد همه تن لائق فرمان حق

مظهر جامع شده انسان بعقل — نیّر لامع شده انسان بعقل

حسن اعمال بعد ازان چند — رتبه هر دو را چنین بینند

در حدیث آمدست این مضمون — که سراسر بود خرد مشحون

مومن نیک خلق دریابد — درجه آنچنانکه می یابد

قائم اللیل و صائم الدهری — از چنین ساجدین این بهری

حسن اخلاق به کو اعمال — رتبتی وارد ای خجسته خصال

حسن اخلاق اصل دین آمد — گفته اینک نبوی بین آمد

حق بود آنکه گفته حکماست — از سر عقل بی بهه قول بجا

سروری نیک خلق را باید — جز بخلق نکو نمی آید

حیوانی بپایه انسان — نرسد جز بخلق نیکیهای

شرف آدمی باخلاق ست — در همه آفرینش او طاق ست

جهد را خلاق شغل انسانی ست — بذر اخلاق شغل انسانی ست

باعث حسن خلق چون عقل ست
همه مقبول حق همین نقل ست

اخلاق رحمانی
وفرائض النسائی

واطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی
الامر منکم

اے حد از خالق زمانہ
در باب ثلاثہ اطاعت
یکبار قرآن تلاوتش کن
الله و رسول و حکمران را
خود حکم اکہ حکم ایشان

امرے با طاعت یگانہ
نازل فرمود حق یک آیت
از بہر ہمین نظر در آیتش کن
باشند بجان مطیع ولہا
مامور اطاعت ست انسان

گفت آنچه خدا رسول گوید / جز مرضی حق رہی نپوید

ہم شاہ کند ہر آنچه باید / اصلاح خلق ازو بیاید

ہر رسل بعباد کار فرما / شه بہر معاش نظم آرا

ہر دو باصلاح خلق باشند / ہر دو بفلاح خلق باشند

چو مرضی رب صلاح خلق ست / مقصود خدا فلاح خلق ست

لازم ہر دو پئے عبادت / گو کار معاش یا عبادت

دنیا عقبی بہم برآید / حقا یکرا دگر بباید

سب مقصود رب عالم / کارے بکند رسول و شه ہم

لا باس طریق شان جدا ست / ہر یک بطریق خود بجا ست

الحق باشد اطاعت شاں / فرمانبر شه قرین وفاق ست

شد منصب شان خلافت حق / ہم رتبه ز اخلاق شغل انسانی ست

قول اہل خرد ازان ست	ملک و دین ہر دو توامان ست
شہ را پئی حفظ ملک باید	شیر از شہ نصر دین نباید
بہر امداد این دو ارکان	واجب آمد وجود سلطان
عاصیست خلاف شہ بغاوت	حاشا نکنی بجز اطاعت
عصیان عظیم این بغاوت	خسران الیم این بغاوت
برخود مدہ انحراف را راہ	ہرگز مدہ اختلاف را راہ
از صدق دلی مطیع شہ باش	بر چرخ خلوص و صدق مہ باش
اخلاص و وفاق کن شعارت	بر صدق آمد مدار کارت
خود را مفگن تو در مصیبت	بشد از نفاق ہست آفت
[illegible] خوبست	مطلوب خد اتفاق خوبست
خود حکم آلہ حکم ایشست	مطلوب خرد ہم اتفاق ست
حق	ہم شہ شود از مشیت حق

دین تو خلاف دین شا ہست	برعکس امین دین ہم وراہست
تا ہم فرصت بود اطاعت	ہرگز مانع نہ دین زملت
پستی خیال را گذاری	این وہم ز عقل و فہم عاری
عاقل پستی خیال عالی	درکار یکین نہ نیک حالی
وسعت در دین تو تمامست	تنگی از تست و کار خامست
ہرگونہ قیود را خیالست	درکار تو کرد ولیست حالت
وہبیست از حق بجود یارے	افگند ترا بحالت زارے
از خود بحیات در بلائی	در تنگی گو مبتلائی
تیسیر تمام حق ترا داد	کارت بسیار سہل افتاد
دینی ہمہ و بوفق فطرت	آموختت نبی بحب عادت
او با ہم تو کرده استی با	کار آسان چہ سخت شو آ

در باب این نکته از فراست — گویم تو از ره سلامت

از مذهب تو را چه کار است — در مذهب ترا نه بار است

دینی شده از تراست دینی — از شرع تو که جداست دینی

بگشا ز اعتقاد قرآن — کن غور لکم و دینکم خوان

گوید نه تراست تو از جور — دین ما را پذیر فی الفور

اما گوید تو از شفقت — از راه شفقت است ضرورت

تو و ما را که سروکار — از دین رعیت و وفادار

خواهیم از تو وفا خویش — فرمانبری و اتفاق خویش

میباش ای بنده خبردار — در سایهٔ ما بدل وفادار

از شوق دلی بدین باش — کن کار نیک کن نه بد باش

هرگز نکنی خلاف قانون — کان بهر رفاه عام موزون

وکتوریه ملکه نیک بین — آن قیصره زبده سلاطین

آن حاکم بحر و بر اعظم — ملکش چه وسیع و حکم محکم

آن حامی و عون دین عیسی — آن حافظ جمله کیش و دینها

آن مادر نیک بنده پرطن — دلجوئی خلق راست مأمن

بر ملک وسیع پادشاست — بر تخت قلوب حکمران است

اقوام مختلف براحت — در سایهٔ قیصری سلامت

انبوه عظیم اهل اسلام — در ظل ظلیل او بآرام

در سایهٔ چتر مهراج میسور — آن والی با نیک دستور

آن راجه اعظم و دلاور — آن مهر و عاطفات قیصر

آن واقف رمز کاردانی — تریبا با هوش سکرانی

مامون بپایهٔ پادشاهان — پرورده حق که دادرسان

در طاعت حق اطاعت شاه — از صدق دلی گواه رحمان

این قیصر و راجه را الٰهی — هر حال ز چشم بد پناهی

در سایهٔ قیصره مهاراج — شاه ملکست و صاحب تاج

اقلیم هند و ملک میسور — در ظل ظلیل فیض معمور

هر دو این خاندان سلامت — هر دو این دودمان سلامت

در دست تو قیصران عالم — در حکم تو سروران اعظم

از جملهٔ عباد قیصر انند — در سجدهٔ تو سر سرانند

بر حال همه کرم کن
از فضل خویش رحم هم کن

آن صاحب خاتم نبوت — آن نبض شناس حقیقت

آن صاحب دین نصاب حق جو — آن مرسل فی الکتاب حق گو

بر او صلوات و سلام باد — از فیضش خلق محترم باد

بر یک سخن دو بنای دین ست — بر هم زدن بیخ دین همین ست

بشناس حقایق ای برادر — گر دوست خدا ترا خود در

آن هر دو خبر خوی خود کن — این هر دو سخن [illegible]

اینست شریعت و طریقت — این معنی و این حقیقت

اینست آغاز نیک و انجام — بشنو به خرد دین اسلام

هر کس که بدین طریق نیکوست — مغز همه قصه اوست

هر کس که بدین روش شتابد — تعظیم همه او بیابد

خود را تو بدین طریق سازی — از قرب همه سرفرازی

ای هادی ما بفضل عامت — بنما ره استقامت

در راه تو جان و دل ببازیم — لطفی به طریق [illegible]

توحید تو نفع غیر درده — از شرک و زیان غیر بره

در جمله گه حقیقت آئیم		اسلام مجاز طی نمائیم

دل را در عشق خود بداری
در نفع غیر واگذاری

بگفت این حدیث خاتم انبیا	رسول امین عبد خاص خدا
بدون عمل علم باشد وبال	عمل بدون علم ست الحق ضلال
عمل خوش ثمر هست از تخم علم	عمل بایدت بهر آن دخل علم
گرت نیست تخمی ثمر از کجا	تو بیدخل آری ز خیری کجا
بخواهی باشی تو مرد کمال	حذر کن حذر از وبال و ضلال
بیار از حصه تو علم و عمل	بباید ترا هر دو این دخل
ثمر بود از عمل تخم علم	نشاید این شجر دوال سعی و علم
بغیر عمل علم بی بر شجر	نشاید درختیکه نارد ثمر

تا شمه خاصان خدا مصطفی | کرد بیان از ره عقل ابتدا

سعی ز من آید و اتمام آن | ذمه خلاق زمین و زمان

سعی بلیغی بتو لازم شده | کار بکن عازم و جازم شده

گر بکنی سعی جمیلی بکار | حق بکند از فضل ترا کامگار

زانکه خداوند بود کارساز | چاره گر خلق و لیکن بی نیاز

سعی تو ناکاره کند حق چرا | بندهٔ بیچاره کند حق چرا

هست خداوند رحیم و کریم | باسط و وهاب و علیم و حکیم

نقش نگارست کند کارساز | رب جهان است و خلاق نواز

عقل بداد و همه آلات داد | باب سهولت برخت برگشاد

مقصد حق گر بزبان تو بود | آنچه بگو این همه نصرت بود

حامی خلق است معین و نصیر | نصرت و عونش همه جا دستگیر

شکوه تقدیر کنی تا بکجا
گرنه تقدیر تو بود العطا

سعی فزون کن همه تدبیر کن
بهر چه بند احیله نه تزویر کن

کاهلی و حیله گری واگذار
از خرد و همت خود کن تو کار

هر چه از خوبی تدبیر تست
کیفر تقصیر تو تقدیر تست

حق بکند نیک بتو فضل عام
در همه حالت بتو از و مدام

منت و شکری بتو واجب بود
شکر تو کی لایق واهب بود

نعمت فطرت که ترا حق بداد
سعی بلیغ ست ز شکرت مراد

شکر خرد تبعیت حکم اوست
تبعیت عقل بانسان نکوست

شکر قوای که بتو داد حق
از ره تحقیق بگیر این سبق

داشتن هر همه در کار آن
شکر بس ست نه تعطیل از آن

عقل و قوی را چو معطل کنی
شکر بکفران تو مبدل کنی

همین عدلست ای دل در حق خویش — نگر این نکته داری پیش از پیش
گهی از شوق قلبی طاعت حق — بجا آری سپاس نعمت حق
همین عدلست ای دل بهر اغیار — حقوق هر یکی را تو نگهدار
مکن ظلمی بغیری ای برادر — بترس از عدل داور روز محشر
نخواهی از کسی چون ظلم بر خویش — مکن از جور خود هرگز دل ریش

بفرمان رسول الله دل بند
بکن عدل و ز دل کن گوش این پند

گفت صدیق اکبر اشتهر — اولین جانشین پیغمبر
یار غار و خلیفهٔ احمد — که بجز توشه هر که شد بلحد
همچنانست حالش ای طالب — بی سفینه به بحر شد راکب
صالحاتست توشهٔ عقبی — بهترین زاد آخرت تقوی

کن عمل نیک زاد خود برگیر ، هوشدار و بغیر توشه ممیر

مزرع آخرت همین دنیاست ، جای اعمال صالحه اینجاست

آورد مرد صالح الاعمال ، توشهٔ عاقبت باستقبال

نبرد مرد طالح الاعمال ، توشهٔ آخرت بغیر وبال

بی سفینه به بحر غرق شود ، بی بضاعت بنار حرق شود

زاد اعمال خیر پیدا کن ، پی اخری همین مهیا کن

پیش خود کن روانه برگ و بار ، وارخود را تو بر کنار زنار

گفتمت هوشدار و کار ببار ، مغتنم وقت خویش را بشمار

مر مصطفی را خلیفهٔ ثانی ، قوت و عون دین حقانی

زینت منبر اعدل اصحاب ، ناطق حق عمر بن الخطاب

خوش نوائی ز راه عقل سرود | گنج سربسته از خرد بگشود

عز دنیا یقین بود از مال | عز عقبی بصالح الاعمال

خیر اعمال اکثر است از مال | نیست بی مال صالح الاعمال

صدقه و فطره و زکوة و خیر | همه آید ز مال شخص از غیر

غور کن اکثر از نکو اعمال | کرد نتوان ولا بغیر از مال

تاج اعمال خیر نفع غیر | کی بجز مال سکتی این خیر

ست لابد حصول مال کثیر | بطریق بهین نه راه خطیر

ق بما ز راه عقل و تمیز | تا بیاید بدست اکثر چیز

ما ست مال غیر ای یار | همه بگذار مال غیر ز عار

مال خود را بیار و از همت | خیر کن خیر کن مکن غفلت

هرگز از دست خود مده این خیر | مال خود صرف کن بجا خیر

عز دنیا و عزت عقبی — هر دو باید ترا بعز خدا

هر دو در دست تست کن بهمت — زانکه عاقل ترا خدا کردست

از چه گوئی که مال هست وبال — بگذر از عقل زین خیال محال

تا کجا داری این خیال زبون
بخدا عاقلی مشو مجنون

كان عثمان جامع القرآن — كاملا في الحياء و الايمان

سومین جانشین پیغمبر — آن غنی بوده در جهان اشهر

از ره عقل این نوا سنجست — بینوا را نوای او گنجست

غم دنیاست ظلمتی در دل — غم عقبی ست نور دل کامل

هست دنیا تو فهم کن مفهوم — بعض محمود و بعض او مذموم

غم محمود خود غم عقبی — غم مذموم خود غم دنیا

ظلمت قلب و نور قلب نگر / تیرگی این یکیست نور دگر

بین این دو نگر چسان فرقست / از زمین تا به آسمان فرقست

غم دنیای دون مخور ای دل / ظلمت قلب هست زین حاصل

غم دنیای نیک خور کین غم / نور باطن دهد ترا پیهم

بدهد زاد آخرت این غم / خوش روی سوی آخرت زین هم

نیک اینجا و نیک هم آنجا / بدهد خود ترا خدا ز عطا

ترک دنیای دون بگو از عقل / هم تو محمود را بجو از عقل

زانکه محمود مزرع آخرت است / این چنین گفته رسول خدا است

هر دو دنیا اگر تو بگذاری
مزرع آخرت کجا آری

واقف سر حق علی ولی / مایهٔ حکمت خفی و جلی

گنج علم لدن دلیل هدی | مخزن الفضل خاتم الخلفا

خوش بفرمود نکتهٔ کامل | فهم کامل بباید ای عاقل

طالب علم را چنان طالب | خلد او راست جاودان طالب

طلب معصیت کسی بکند | نار او را طلب بسی بکند

پایهٔ علم هین و رفعت او | پستی جهل و هم مذلت او

دانش و علم باعث عرفان | حمق و جهل موجب حرمان

دل شناسد بعلم یزدان را | علم باید لقای رحمن را

کی بداند شریعتی بی علم | خود نداند طریقتی بی علم

معرفت کی نمای بی علم است | نه حقیقت نمای بی علم است

طالب علم رب خود بشناخت | کوس نصرت بجنتی بنواخت

کن طلب علم را تو ای فاضل | حی شد جنت بجو داخل

تحقیق بفکر و غور آید | چون جام خرد بدور آید

تحقیق از اختلاف خیزد | تدقیق از انکشاف خیزد

تقلید کسی بود نه تحقیق | رفتن پس دیگری نه تدقیق

تقلید محض حمق و جهل ست | تحقیق کند هر آنکه اهل ست

تخلیق خرد چو مختلف شد | راز تحقیق منکشف شد

یکسان نه عقول را خدا کرد | طرز هر یک جدا جدا کرد

دانی که چه حکمت خدائی ست | بهر تحقیق رهنمائی ست

باشد فرق عقول پیدا | لازم بود اختلاف آرا

باهم چو تفاوت عقول ست | جذر تحقیق را اصول ست

جمعیت دل بتأمل تحقیق | زحمت صله و مآل تحقیق

تحقیق ثمر دهد یقین را | سازد دلی و هم حق گزین را

راهی بیقین چو طی نماید | بابت رحمت برو گشاید

از بحث چو ثمره یقین بود | مقصود بقول حق همین بود

اما مفهوم شد دگرگون | هر کس بتعصب است مفتون

پیرو دلداده خیال است | نامعقول است و گو محال است

هر چند عمل تضاد دارد | اجرش ز حق مراد دارد

گوید تقلید ذمهٔ ما | رحمت بود اختلاف علما

بیکار کند چو عقل خود را | نشناسد فرق نیک و بد را

زین معنی نقص بی حساب است | [illegible] تحقیق [illegible] است

تشکیک ظنون بکار گردید | [illegible]

او باید کسی بسوی تحقیق | [illegible]

تبدیل شده است فطرت حق | کفران شده [illegible]

فطرت تحقیق اگر جوید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تقلید براه جهل پوید

از حق ذی عقل را شناسید
واجب تحقیق شد نه تقلید

آن اشرف الخلائق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عقلش زهمه عقول فائق

آن هادی خلق الی الکمالات ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن مانع مردم از ضلالات

دینی که از هم فتاد ما را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از حق بگرفت داد ما را

آن هادی مابین معقول ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ منقول او ببین معقول

در سر امر که عقده گشود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ استفت قلبک او فرمود

امری که حقیقتش ندانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تحقیقش کن که در نمانی

تحقیق از فکرت آید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این عقده ز عقل بکشاید

از غور دل تو نور گیرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ احقاق حق ظهور گیرد

دل را در غور گر نه داری — فرض خود را نمی گزاری

گر نیست کسی کہ پرسی او را — پیسان شو قلب یا نه جو را

زانیکه در خلاف رود او — فتوای دلت ضرور افتاد

هر کس ز خواص یا عوام است — فتوای دلش ہمہ مدام است

از جهل برد تو را تقلید — بر دوش کشی گناه تقلید

بر بر یک قول غور فرما — کورانه برد تو را ره ایجاب

بر نه صد لست بار کاست — تقلید اغیر نیست یارست

کار تو فساد گر پذیرد — تقلید کسی نه دست گیرد

آری عقل تو دست گیرد — کار تو خلل اگر پذیرد

خواہی کہ حقیقتی بدانی
استفت قلبک بخوانی

نبی آن آفتاب اوج حکمت — محیط علم حق را موج حکمت

ز بحر دانشش گنج این لآلی — بگوشش شاهد ادراک عالی

شوی با عالمان گر هم صحبت — بکن در گوش قول اهل حکمت

خدا زنده شد از نور حکمت — دل مرده که باشد کشته ظلمت

دل مرده نگاید زنده انسان — زمین مرده چون از آب باران

بود حکمت حیات قلب مرده — بود حکمت ثبات قالب مرده

بجز حکمت دلی نوری ندارد — تجلی چنین ظهوری ندارد

بود نوری فروغش از جمالی — ظهوری انشراحی از وصالی

خدای ما که خلاق و کریمست — باسمائش علیم و هم حکیمست

بیابی در حدیث هادی ما — دو لفظ آمد بیک معنی هویدا

نظر کن در نظیرش از بصیرت — بعلم و عقل جا وی لفظ حکمت

متین نماید او دین مبین را | مبین گرداند او شرع متین را
معانی گوید از قانون فطرت | ضوابط را کند مشمول حکمت
صدا فطرت نمود اهم القوانین | بود نقش نیک دنیا هم که دین
بود اکسیر اعظم صحبت او | مفید جمله عالم صحبت او
همین اکسیر ظاهر هست گر هست | همین کیمیاگر هست گر هست
بدست آری چنین فرد فریدی | شوی این پیر و مرشد را مریدی
جلیس عالمان باشی بخبرت | کنی قول حکیمان را سماعت
شود حاصل ترا این سربلندی | بدنیا و به عقبی بهره مندی
کسی گوید ترا گر من بدانم | تو بشنو قول من ور نه برانم
دلیل و حجتی از من چه خواهی | دلیلی خود استن باشد تباهی
و یا گوید فلان فرد یگانه | بعلم و فضل مانند در زمانه

بپاسخ او بگوید من بدانم	دلیلی غیر این بیشک نخوانم
تو گوئی اینکه حق ما را خرد داد	بده ای رهنما خود عقل را داد
چرا بیکار داری عقل خود را	معطل چون کنی بنیان خود را
نه این با اشتغال فهم و تفهیم	نه این با طریق درس و تعلیم
بباید در غضب از بحث تقریر	کند فوراً بر او از جهل تکفیر
بجنباند بسی رگهای گردن	نداند هیچ غیر از ظلم کردن
سخن راند چنین ظلم عظیمی	معاذ الله چنین تعبیر الهی
روا کی دارد علم و عقل این ظلم	گوارا از تعقل و نقل این ظلم
ندارد بهره آنکس ز منقول	نصیبی نیست او را ز معقول
چنین کس را خدا حافظ نگوئی	هر او خود اندره گمره نگوئی
بحالش از ره رحمت نظر کن	ببیشش گر ز راه لطف درکن

چنین کس استادی را نشاید
چنین کس اعتمادی را نباید

بشنو که نبی ز روی حکمت — در شان علی با بصیرت

فرمود انا مدینة العلم — باشد بابش علی به حلم

شهر علم علی در او — تا عقل است پیر او

این اقتدا است محمد — این علم تابعان احمد

فرمود چه نکته غریبی — فرمود چه نکته عجیبی

این کلمه واقعی مسلم — این قاعده نزد عقل محکم

الحق چه هدایت مبین کرد — یعنی ارشاد این چنین کرد

قائل مشکل بقول بنگر — حق نبی است او نه دیگر

شان مصطفی ست عزت قال — از قائل شنید ست قول

شرع قانونیست معقول و مبین | نور شرع از دیدهٔ عقل بین
نفس را محدود کن از احتساب | تا فتد این نفس خود در گرد حساب
فاسق و خونریز شد با خرد | درین دنیا بهره صد با خرد
آنچه بد باشد بکن از وی جدا | هرچه شرع امر نماید و ادا
تابع فرمان حق باشد خرد | تابع این شو که یابی نیک و بد
وا نفس خود به فرمان خرد | تا نه آن گمره شود واگرد ربد
نفس را مغلوب و غالب کن خرد | نفس را مصلوب و سالک کن خرد
عقل را در کار دار و کار کن | تو مشو عقبی بدنیا بار کن
نفس خود را دار اندر احتساب | تا بتو آسان شود روز حساب
بل شوی فارغ بدنیا از حساب | گر بداری نفس خود را احتساب
زانکه حق داند که کردی احتساب | میدهد خیر جزا بس بیحساب

مایهٔ نکبت بود خود جهل او | در مصیبت افکند خود جهل او

در وطن واندکسی را جاهلی | خود بداند هر کسی او را کاهلی

در گریز از صحبتش بس ناگزیر | هر یکی باشد صغیر و هم کبیر

جاهلی ننگ کارهٔ دنیا و دین | بود وجود او باری بر زمین

ای برادر فاضل عاقل بباش | جاهل و ناقص مشو کامل بباش

حق بداد عقل و هم عاقلی | در گریز از جاهلی و کاهلی

کار انسان نیست جهل و کاهلی | کار انسان عاقلی و فاضلی

عار عقل این جاهلی و کاهلی | باز یک عقل علم و عاقلی

عالم و فاضل بشو از عقل بیش
عامل حسن عمل تا وسع خویش

احسن الاوصاف انصاف آمده | نیک بنگر منبعش صاف آمده

جوهر انصاف باشد بی‌بها | آمده از معدن عقل و صفا

صورت انصاف بس عقل سلیم
موجب انصاف درک مستقیم

خالق و مخلوق از انصاف خوش
رازق و مرزوق از انصاف خوش

مرزبان انصاف را درکار کن
در طریق راست اظهار کن

بایدت انصاف چون در حق خویش
در حق غیری بکن انصاف بیش

با انصاف باشی دائما
تا جزای خیر یابی از خدا

جاده ای محکم جاده ایست
باده انصاف خرم باده ایست

خوش شود دل بین جاده خرام
خوش گوار این باده شیرین صبح و شام

عاقلی مگذار دل انصاف را
وصف خود کن احسن الاوصاف را

بعد مو این خداوند قدیری
نصیر العجز با خبیری

بقدر طاقت نفس ست تکلیف — ببین این هیچ تکلیف ست و تشریف

عطای حق ببین موهبت بین — برای عجز انسان رحمت بین

بماداست دینی از کرامت — که باشد حسب فطرت حسب طاقت

بقدر عقل ادراک ست ایمان — بوسع فطرت آمد فهم عرفان

اوامر با بحد قدرت ما — نواهی تا بحد وسعت ما

بود اعمال قدر طاقت ما — بود تکلیف حسن عاقل و فاضل

همین خواهد خداوند علیمے — کریمی رحیمی کامل علم و عاقل

بحد خویشتن او را شناسیم — بقدر وسع خود او را

بجا آریم تا امکان او امر — کسیم از قدر دل اخلا

بگفتا هم رسول داور ما — بره فطرت الله پیمبر ما

بیاوردم شما را دین آسان — نباشد مشکلی در وی نمایان

بعقل و فطرت خود کار ساید | برون از طاقت خود دل نبازد
خدا فرمود لا اکراه فی الدین | نباشد جبر از خود راه فی الدین
سراسر یسر در دین لا بیان ست | نه عسر و نه دشواری عیان ست
نه جبر و اضطراری در شریعت | نه دشواری نه تنگی در طریقت
همه کار آسان از ره عقل | نه تحمیل بر انسان از ره عقل
چو داده الله عقل و دین بداوست | بنای دین بعقل او نهادست
خوش بصد بیشتر زان بین | بنای دین نهاده بر خرد بین
سواری عقل خود را | چسان سازی تمیز نیک بد را
دگر کجا ایمان به بی عقل | کجا درک و کجا عرفان به بی عقل
کجا بی عقل را اعمال صالح | بجز حرمان نصیبے نیز طالح
کجا بی عقل داند قدر اعمال | شناسد کی عمل بی خرد حال

چه گیرد زاد از دنیا بعقبی | کسی کو بشکند فهم و خرد را
بحسب عقل باشد نقل در دین | ز شاخ عقل عاقل خوشه برچین
زره عقل و دانش عقده بگشا | سخن بی دانشی هرگز میا
عمل باشد در این بر عاقل ایشان | بمجنون نیست تکلیفی ز یزدان
بقدر وسع بین صوم و صلوة است | بحد وسع بین حج و زکوة است
چرا از دست خود تنگی نمائی | چرا از وهم خود رنجی فزائی
چرا دشوار سازی کار خود را | بیفزائی ز رنجی بار خود را
مبدل چون کنی یسری بعسری | نباید عقل را عسری بیسری
بصدق و زهد و تقوی سعی بنما | میفزا بر نبی لیکن جنید را
چرا بر دین حق افزایش تو | نخواهد دین حق آرایش تو
بحسن و دانش صد زیب پیداست | بحسن ذاتیش زینت پدید است

مشو مشغول رنگ آمیزی خود — مشو مجنون این چنگ ریزی خود

بباید حسن باده و دیده ور را — بباید حسن ذات اهل نظر را

بود آرایش آلایش دین — صفای دین بکدر شد ز تزئین

کجا رهبانیت باشد به اسلام — درینجا است رهبان چه ناکام

همین آید ز امر فتنه انگیز — بلا انگیز هم رهبانیت خیز

رسول حق بگفتا نه بود است — بقول منع رهبانی نمودست

بود رهبانیت بر عکس فطرت — به دین حق ندارد هیچ وقعت

طریقت خدمت خلق خدا است — همین رهبانیت راه جدا است

نه زیبد عقل را رهبانیت دل — بیفکن از خرد خود را به مشکل

قیام شب نوافل امر خیر است — ولی افضل ازینها نفع غیر است

چنین گویند ارباب یقین — ز راه فکر در حال فریقین

تکلیم خود بر اول فریقے | بگیر و فرقهٔ ثانی غریقے

بدانی چیست شرع اصل هر خیر | همان اصلاح خویش و خدمت غیر

بقدر وسع خیر خویش جوید | بعون غیر تا امکان بپوید

بقول و هم بفعل و نیز از مال | کند امداد خویش و غیر فی الحال

ولیکن فرق دارد فضل این خیر | فزون این است تا خود خدمت غیر

طریق این یکے کاملتر باشد | دل حق بین درین معنی بیاشد

بہ انسان لازم آمد خدمت غیر | کند تا وسعت خود خدمت خیر

کجا خیرے بدون خدمت آید | بلا خدمت زیان طاقت آید

خدا بخشید طاقت بهر خدمت | بتو باشد حساب صرف طاقت

اگر بیکار کردی طاقت خویش | چه آری روز محشر تحفهٔ پیش

بلا خدمت بساحل کے رسد کس | زیان و زیان طاقتش بس

کند کامل همه کار نبی خویش | کند او کار غیری بیش از بیش

حکیم و مصلح و کامل مبشر | بفکرت درس تدریسش مقرر

محقق مخبر صادق مکمل | ز حق کامل بود تحقیقش اکمل

پی تحقیق ما را امر فرمود | بروی ما در تدقیق بکشود

بگفتند اهل تحقیق از بصیرت | خرد پرور خرد نیک سیرت

خدا و هم رسولش کرد آسان | بهر دو دین حق را بهر انسان

نشستند اهل تقلید امر کار | چنین کین سان شریعت امر دشوار

چنین کار را زو هم کردند | خلائق را به بیجا ای ببرند

ز راه کارشان بشهرت | قبول عام گردید از جهالت

مگر وقعت ندارد کار ایشان | بنزد اهل حق ای اهل ایمان

کجا مقبول قول بی دلیلی | بود تا که دلا این قال و قیلی

بجو تحقیق از ما گر نیاید	بجز تقلید مشکل کے کشاید
ولی تقلید اهل عقل باید	جز این تحقیق از دیگر نشاید
سراسر اهل حکمت اهل تحقیق	سراپا اهل فطنت اهل تحقیق
بوند اهل روایت با درایت	حقیقی مجتهد فی الدین بحجت
حقیقی نائبان سرورها	رسول حق بدین پیغمبرها
حقیقی وارثان مصطفی اند	حقیقی نائبان مجتبی اند
نبی را خادم و محرم و همراست	مطاع اهل دین خاصان ماهر
تفاوت کیشتر از همت شان	بود بر گردن ما منتها بید
مقلد جمله عالم سوی ایشان	جزای خیرشان بر ذات
همین اصحاب را اجتهاد دند	همین ارباب نسب استناد دند
سزاوار وثوق و اعتماد دند	سراسر مستحق اعتماد دند

به فهمید و خرد در خلق ممتاز | همین کافی به ایشان مایه ناز
حقایق دان و اصحاب صلاحند | معارف خوان و ارباب فلاحند
محدث مجتهد اعیان دینند | همه از خرمن شان خوشه چینند
روایت با درایت اصل تحقیق | درایت کار عقل و اصل تدقیق
بدون عقل تحقیقی نباشد | ورای عقل تدقیقی نباشد
[illegible] آمد پی ادراک و تحقیق | خرد باید پی فهمید و تدقیق
[illegible] آمد سعی تحقیق | کمال عقل تحقیق [illegible]
[illegible] ن دل بیاییم | به میدان حقیقت یکه تازیم
[illegible] باز آییم | به اسلام تحقیقی خود بپاییم
کند دل ختم بیت نظامی | ادیب گنجوی فرد گرامی
خداوندا در تحقیق بگشا | نظامی را ره تدقیق بنما

دعای دل دعای آن حکیم ست
نوای دل نوای آن فہیم ست

۱۳ شعبان المعظم سنہ ۱۳۱۱ھ نبوی مطابق ۲۰ فروری سنہ ۱۸۹۴ع

رفت او زنده بر آسمانها | زنده باشد هنوز آنجا
گویند یهود کان مسیحا | هرگز نامد بدار دنیا
آرد پی شان حکومت ارض | آید چو مسیح او اشتر و ضر
بود او نه مسیح آنکه آمد | مظلوم ظلمها ت
در بارهٔ آن نبی اولی العزم | گویند افسانها و
عمر طبعی هر بشر را | از چشم خرد بگیر
خالق یک دائم الحیاتست | آن یک ذاتی ر
غیر از خالق حیات جاوید | آن دید
هر اہل حیات را وفاتست | مات است
اینگونه حیات بهر عیسیٰ | ممکن نبود
ابن آدم چو هست عیسیٰ | از بطن مریم است پیدا

چندا شد و زندگی بسر کرد
از دنیا عاقبت گذر کرد

نالید بشان غیر مردم
نالید بسان غیر مردم

خورد و آشامید طعام و کرد آرام
مردست رسید چون بهنگام

قرآن ناطق بموت وی بین
انجیل گواه موت او بین

درمانده وبی که گفت عیسی
یا رب تا بوده ام بدنیا

ای قوم نبی پیمبر دم
دعوای الوهیت نکردم

گفتم که خدای را پرستید
من عبد و شما عباد هستید

تا با وحیات طی نمودم
بر است خود گواه بودم

وقتیکه مرا وفات دادی
بر است خود نظر نهادی

بنشا انجیل و آیتش خوان
فرمود مسیح خود بیاران

تا من نروم نه احمد آید
رفتن پی او مرا باید

این رفتن من که واجب آمد — از بهر شما مناسب آمد

احمد بشما دوام باشد — فیضان او مدام باشد

یعنی و بنش همیشه ماند — عاقل هست آنکه این بداند

گوید سرها که من نگفتم — سفتند درها که من نسفتم

رفتن بفلک بجسم و باجان — لاریب محال عادیش دان

این هست خلاف فطرت انس — باشد نه بوفق قدرت انس

تبدیلی نی بسنت الله — تغییری نی بفطرت الله

بالفرض هنوز زنده او هست — از زندگیش ترا چه در دست

خواهی چه حصول از حیاتش — کن ای افسانه خوان ثباتش

از موت او چه نقص داری — ای از عقل سلیم عاری

آمد ز حق و ادای حق کرد — بگذاشت جهان بوقت آن فرد

توحید خدای واحد آموخت — تعلیم نمود و بهره اندوخت

باز آمدنش چه ماجرا هست — بگزار این دردِ سر چرا هست

تثلیث گرفت جای توحید — توحید رب چو خواست تأیید

احمد آمد بکرد تجدید — آمد با او کمال توحید

تثلیث و شرک را بدر کرد — توحید ثبوت سر بسر کرد

چون کرد ختم حجت الله — زین دار برفت آن حق آگه

اکملت دینکم بخواندست — کار او ماند و او نماندست

چون نیست لزوم عود خاتم — از چیست ورود ابن مریم

وهم تست خیال خام ست — گر دین مسیحی تراست

خاتم آیا چه نقص بگذاشت — دین حق را علم بیفراشت

خواهی که بیایدان مسیحا — بهر تکمیل دین بیضا

اکملت دینکم نه یاوت — تکمیل از غیر شد مراوت

افسوس به بیت حالی تو — آوخ به زبون خیالی تو

بکشا قرآن و کن هویدا — آید عیسیٰ کجاست بنما

گوی بور و داوست اخبار — مشعر بنزول اوست آثار

گویم که محققین امت — موضوعش گفته اند و تهمت

اثبات روایت اندر آیت — باید حسب اصول و حجت

کورانه قبول هر روایت — نی راه بصیرت و درایت

عقل خود را کنی چو عاطل — تا یابی تمیز حق ز باطل

ناکام مهو ای برادر — خواهند چه از رسول داور

نی کار رسول ملک دادن — بنیاد مملکت نهادن

مقصود شان چه خوش عیانست — امید و مراد لابیانست

آید اگر آن مسیح اعظم — روح الله و نبی اکرم

گوید تهلیل رب و تمجید — سازد تثلیث رد به توحید

اقرار عبودیت نماید — در راه الوهیت نیاید

ابن الله نیستم بگوید — غیر از عبدالله ره نجوید

انکار صلیب هم کفارت — بدهد از خود چنین بشارت

انکار ابن و اب نماید — دائم سجده به رب نماید

گوید معبود یک خداست — گوید مسیحو یک خداست

من عابد و ساجد خدایم — مخلوق و شاهد خدایم

خالق را هیچ حاجتم نیست — در امر خلق شرکتم نیست

[illegible] — ابن مریم منم ببینید

کردم تجیات خود هدایت — زیرا بخدا حق عبادت

من خود کردم عبادت حق — فرمودم امر طاعت حق

بیکار شد این هدایت من — امت چو گرفت غفلت من

تو بکشندش جمله یکسر — تا رحم کند خدای برتر

اسم امت از و ستیزد — کین نیست مسیح و پس گریزد

راهی از وی کسی بجوید — رازی باوی یکی نگوید

بر عکس کسی دگر بباید — دعوای الوهیت نماید

هستم ابن الله ار بگوید — اقرار صلیب نیز جوید

هم پیش کند کفایت خویش — بهر عالم شهادت خویش

فدیه بشدم براه عالم — شستم از خون گناه عالم

او را دجال خواند اسلام — ماند او نام عدو ناکام

گیر بدار منکران عیسیٰ — از زعم خود اگر کسی را

انکارش عیسوی نماید — انکار مسلمین فزاید

پس راه وفاق از کجا هست — بگذار این خدشها چرا است

آیا این راه اتفاق ست — یا راه نفاق و هم شقاق ست

راسی مر اتفاق رانیست — بنگر که همین نفاق باقیست

عیسی باز آمدن دگر بار — بخشد چه ثمر بگوی ای یار

لا حاصل پس درود ثانی — بنگر ز خرد که در نهانی

پس چونکه مال حکایات — از عقل طلب بکن شهادات

گوید انجیل کان مسیحا — آیم بحواریان بگفتا

ظاهر است این که آن مجید — در پیش حواریان بیامد

بگذشت دو الف سال بنگر — این وعده وفا نشد برادر

گر هست درود او مرادت — تکذیب نبی ست اعتقادت

[illegible] اعتقاد بہراہ — او مخبر صادق ست واللہ

[illegible] نبود مقصود — مقصودش استقامت بود

[illegible] او چونکہ پیش تو بود — گویا او نزد تست موجود

با عرض چو پیش تو بیاید — صدقت بینید چنانکہ باید

این آمدنش بدار دنیا — حاشا نبود ز دار اخریٰ

زیراکہ کسی ز دار عقبیٰ — ہرگز ناید بدار دنیا

این فطرت حق بود ہویدا — قانون قدرتست پیدا

باز آمدنش پئے حسابست — در حشر کہ روز احتسابست

زانجا کہ نبی گواہ عادل — بر امت خویش ہست ایدل

آری گوید رود چو استاد — در حق تلامذہ پئے یاد

ایم من درس خوب خوانید — آموختہا تمام رانید

آیم من امتحان نمایم | جهد و غفلت عیان نمایم

محشر خود روز امتحانست | باز آمدن نبی در آن ست

اینجا چه به احتساب آئی | در جنت بے حساب آئی

صورت بینی تمام بگذار | راه معنی بگیر ای یار

شوریده حکایتے بگوئی | مضمون واقعی بجوئی

همواره بگو مفید مطلب | تا کشت بفائده گہے لب

بگذار این قصه های باطل | عقل خود را مکن تو عاطل

رفتن زینجا ضرور باید | از عقبی باز کس نیاید

نه هیچ بشر بدار دل تو خرسند | زین قصه گہے ترا نپرسند

تحقیق آن بکن بپرسند | در روز حساب و دل بران بند

این گر سخنی بسی زیانست | خسران عظیم جاودان ست

باید بعلم و عقل ای یار | حفظ دین رسول بسیار

سازند بنور حفظ خوشتر | ارباب علم و عقل اکثر

هر رهبر یک زمان ست | بنگر این معنی عیان ست

بنگر ای نکته رس یگانه | مهدی هر مصلح زمانه

هر مجتهد ست و هر مجدد | مهدی پی رهروان مرشد

هر فرد محقق ست مهدی | هر مرد مدقق ست مهدی

در هر دو رسیت مهدی چند | تحقیق نگفته است دربند

تحقیق بدام در کشاده | اهل خرد و رهست دست دا

مسدود کسے نه راه تحقیق | مردان خدا براه تدقیق

مهدی ره یاب پاک رهبر | هر دو سخنی بود برابر

زین راه نما چه یاد باشد | ره یافتگان نیز مهدیانند

چندین انتظار مهدی | تا کی از وهم نامرادی

آینده مهدی گر آید | البته هدایتی نماید

هرکس که زمان او بیابد | از مهر هدایتش بتابد

گر تو بزمان او نباشی | حاصل چه کنی ز مغز پاشی

در دست تو پس زمان حالست | مستقبل یافتن خیالست

برخور از مهدیان موجود | نی از مهدی بوهم موعود

هادی قرآن بدست تو هست | از پوستش بخوان که تا دهد دست

تعلیم خاتم النبیین | فرمودهٔ آن مکمل دین

تحقیق محققین کامل | تدقیق مدققین فاضل

عقل تو دادهٔ خدا هست | دین حق را بر آن بنا هست

بین چندین مهدیان بکارت | بنما ز چیست انتظارت

بگذاشته این همه وسایل — موجود دلایل فضایل

باشی در انتظار مفقود — یا چشم براه غیر موجود

زعمی مهدی نمود موعود — وهمی مهدی بکرد موجود

اوهام وخیال ها گزاری — کاری که ز عقل بیش آری

بالفرض آید امام موعود — یا باز آید امام مفقود

مطلوب ازوی بگو چه داری — خواهی ازوی چه دستیاری

بگذاشت چه خاتم نبوت — تا مهدی آن کند عطایت

کامل گردید دین ز احمد — تکمیلی کاسته نتابد

آینده امام را علامات — گویند ز مختلف روایات

شیعی بنید علامتی چند — سنی هرگز ببین دلبند

هر یک مقصود خویش جوید — مضمون بطریق خویش گوید

شیعی مهدی که مینماید	علمش سنی زبان کشاید
هر دو متعارضند باهم	ساقط شده مهدی معصم
مهدی گر ز غیبت آید	این حال مشاهده نماید
بنگر چه کند امام آخر	در حالت اختلاف ظاهر
گوئی که کند بجبر و اکراه	مسدود این اختلاف را راه
هرگز قول تو معتبر نیست	در دین خود جبر را گذر نیست
گوید قرآن که رهنما هست	در دین اکراه را نه راه است
گر قصد تو ملک و حکمرانی ست	دین مهدی برای این نیست
گوئی مهدی امام دین ست	در دین بس رهنما همین ست
پس مهدی سلطنت چه خواهی	بنگر ز خرد چه این تباهی
اسلام قوی کند بگوئی	از مهدی مطلب این بجوئی

این بیت دروغ بی فروغی — بنمود اکذب از این دروغی

اسلام قوی شود به تحقیق — وز کشف علوم راه تدقیق

این کار کند نه سیف آهن — سازد این کار عقل روشن

چون تیغ خرد کشد دلاور — از جهل برون برآورد گرد

امید ز مهدی خیالی — گو ای یار از نکو مآلی

لا یعنی انتظار بگذار — کن کار از خرد بکن کار

قدر عمر عزیز بشناس — حق را بسپاس عاقل الناس

شیعی نه امام در نماز است — خواهی نه صلوة با جماعت

گردید خیال محض امامت — بنگر چه فزود این کرامت

بگذاشته هادیان حقیقی — در وهم مهدی رفیقی

بشنو ای شیعی خبر را — ای سنی منتظر نظر را

حق نوبت از ره خود گیر — نگیرو نه راه نابلد گیر

محروم شو میا بجوش ای یار — کن گوش زهوش نغز گفتار

کافی نه ترا کلام رحمان — کافی نه ترا پیام یزدان

کافی نه ترا پیمبر احمد — کافی نه ترا علی امجد

کافی نه دوازده امامت — کافی این یک خیال خامت

محرومی این قدر ز وهمی — حالانکه تراست درک و فهمی

آید مهدی نه حسب عقل ست — آید مهدی نه وفق نقل ست

بنگر بنظر است و درایت — بگذر ز حضیض پست حالت

بشنو که بنای قصه این ست — نی کار شریعت و نه دین ست

ای شائق از کمال غیرت — تعبیرش بین ز خواب حیرت

در دور آخر خلافت — شد چند فریق اهل ملت

ساعی ہر فرقہ تا خلافت | آید بفریق خود بعجلت
خواہان خلیفہ فریقی | خواہان دیگری طریقی
ہر یک بفریق خویش ساعی | ہر یک بطریق خویش ساعی
تالیف قلوب ہر فریقی | کردی بہ جدا جدا طریقی
تحسین فریق خویش میکرد | تزیین طریق خویش میکرد
توہین مخالفان نمودی | تذلیل شان ز حد فزودی
طوفان مخالفت چو برخاست | طغیان خلاف عقل چون کاست
ہر فرقہ بحسب مقصد خویش | از نام نبی خیر اندیش
بس وضع حدیث کرد ای وا | این جادہ گرفت وا دریغا
حسن ظن داشت گو سراسر | کوتہ اندیش شد مقرر
از وضع حدیث جست یاری | درکار خود ز خام کاری

اقوال نمود حسب طینت — منسوب بصاحب نبوت

کرده اخبارهای مهدی — از نام رسول حق منادی

تا خلق به اعتقاد آید — انبوه فریق خود فزاید

کردند نقیبها اشاعت — در رد و در حدیث بی صداقت

موضوع حدیثهای پر زور — زین راه شدست آن مشهور

بنگر چه شد از جهالت عام — آخر آمد چگونه انجام

بگذشت خلاف و هم خلافت — گردید زمانه حسب عادت

رفتند فریقهای ساعی — در دهر نماند هیچ داعی

زین وضع اثر پذیر گشتند — مهدی گویان بسی گذشتند

وضاع حدیث را اجل برد — این فتنه ولی نه از جهان مرد

ممتد شد قرنها زمانه — باقیست هنوز این فسانه

برطرز دگر فسانہ باقی
مہدی گزشتہ روایت
وضع اخبار شد مطلب
وضع اخبار از غرض شد
این مطلب دنیوی نمایان

بہ نہج دگر ترانہ باقی
مہدی آیندہ شد ز غفلت
مطلب شد فوت قصہ بر لب
شد فوت غرض خبر مرض شد
شد داخل اعتقاد ایمان

تا ید مہدی فسانہ بگزار
از راہ خرد دلا بکن کار

قواعد اعظم

گویم متو اعظم القواعد
در باب اصول نیک آئین

ہر قاعدہ مخزن الفوائد
دستور عمل بکن قوانین

نعمان ہمام امام اعظم | نزد ضوابط این مسلّم

لاریب جواہر حقائق | آورد ز معدن دقائق

بنگر شان جلی نعمان | حق بین حق گو بود نمایان

بنگر در وسعت خیالش | بنگر در رفعت مآلش

گنجینۂ علم و عقل نعمان | اہل تحقیق را نگہبان

راس اصحاب رای حق بین | روح ارباب نیک آئین

رہبر بدرایت روایت | ہادی بره دلیل و حجّت

نعمانی شبلی زمانہ | در علم و فضل خود یگانہ

تحقیق کرد از بصیرت | بنوشت امام را چہ سیرت

طرز تحقیق را نوی داد | دانش را قوت قوی داد

فیض شبلی زیادہ ہاں | یابد خیر جزا فراوان

تحقیق بکرد امام اعظم — ایمان و عمل جدا ز باهم

باب الایمان ز بالاعمال — الحق باشد جدا بهر حال

جزو ایمان نباشد اعمال — در باب این نکته ای نکو فال

ایمان تصدیق دل بجا هست — غیر از عرفان یقین کجا هست

ایمان متعلق دل ای جان — اعمال و فرایض ست ز ارکان

اعمال و فرایض از جوارح — معنی اینک صریح و واضح

مومن کافر بترک اعمال — هرگز نشود بگویمت حال

مومن عاصی شود نه کافر — از ترک عمل ولاست ظاهر

کفر و ایمان بهم نیاید — انکار و ایقان بهم نیاید

مومن نه کافر و نه منکر — کافر منکر نه مومن آخر

حق گفت که شرک را نه بخشم — مادون او چرا نه بخشم

مومن ناجی اگرچه زانیست — برخوان چه حدیث مصطفی نیست

از حق بجنت آید — فهمیدن آن بعقل باید

مومن عاصی بدست رحمن — باشد در فضل و عدل یزدان

خواهد بخشد خدا ز رحمت — عصیان مومنی بر آفت

مومن عاصی نجات یابد — از حق دائم حیات یابد

یا بدگر بی عذاب فضلست — یا بعد عذاب راه عدلست

ایمان ثابت بجهل اعمال — بنگر از عقل ای نکو فال

نکند جهل فرایض ایمان — نقصان مومنی با ایمان

اسلام چو دعوت ابتدا کرد — باب لا ایمان رسول وا کرد

خواندی هر شخص را بایمان — میخواست ز عقل محض ایقان

بوده نه فرایض اندران حال — بوده است نه قیل وقال اعمال

اینک فضل و کمال ایمان
بنگر حسن مآل ایقان

زینجا مشمار ای نکوحال
لازم نه فرایض و نه اعمال

تعمیل اوامر و نواهی
بیشک لازم بود کماهی

حق الله و حق عبادست
هر دو بتو لازم اوفتادست

اعمال صالحه بدنیا
باید از بهر زاد عقبی

الایمان لا یزید ولا ینقص

بشنو قول امام اعظم
فهم معنی بیار اینهم

ایمان نزاید بود و نه کمتر
این قاعده را ز هوش منگر

مقدار شود نه بیش و نی کم
مقدار معینی مسلّم

فرموده مصطفی ست ایدل
بشناس این را ز فهم کامل

از صوم وصلوة شد نه صدیق — بوبکر به بین زچشم تحقیق

از صدق دلی شدست صدیق — درباب این نکته را بتدقیق

جز وایمان نشد چو اعمال — بیشی وکمی کجا درین حال

ایمان زاید شود زطاعات — کم از عصیان نگر روایات

بیشی وکمی بکیفیت هست — نے در مقدار وکمیت هست

یعنے بلحاظ ضعف و شدت

زاید یا کم شود یقینت

قایل بودست بو حنیفه — در زمرهٔ تابعین خلیفه

اندر متعلقات ایمان — یکسان باشند کل مسلمان

در معتقدات کل مساوی — این معنی راست عقل حاوی

اصحاب و عوام مومنین هم — در معتقدات بیش نے کم

تصدیق صحابهٔ پیمبر — از تصدیق غیر ثبت برتر

در تصدیق اند جمله یکسر — اصحاب و دیگران برابر

لیکن از صالحات و خیرات

فوقند صحابهٔ نکو ذات

لا نکفر احدا من اهل القبلة

کردی نه محقق گرامی — در راه اجتهاد نامی

تکفیر اهل قبله گاهی — در ایمان کفر را نه راهی

فیاض ولی بو حنیفه — میداشت چه نیت شریفه

نے کفر مخالفی روا داشت — نے فسق معاندی بجا داشت

تفسیق مخالفست جوری — از راه خرد نمای غوری

در جادهٔ کفر و فسق انکار — در باب مخالفی هر دو بار

مومن ہر اہل قبلہ بیشک
این کفر خیال و وہم بشکن
گوید تا آنکہ دو خدا ہست
مومن کے دو خدا بگوید

کفرش کن از خیال منفک
ای یار از عقل و فہم بشکن
مومن کافر بگو چرا ہست
راہ مشرک کجا بپوید

مومن نے مشرک و نہ کافر
از عقل بہ بین کہ ہست ظاہر

محقق مجتہد نعمان مسلّم
امام اعظم اعظم سوادی
سر اصحاب رای و اہل تحقیق
روایت را نکردی بی درایت
روایت با عقل و فہم بنیاد

بتحقیق امور دین معظم
بعلم و عقل کامل اجتہادی
بد ارباب قیاسش جای تدقیق
گہے از راہ دانش او سماعت
نہاد از دست حکمت داد حق داد

درایت کار عقل و فهم آمد | خرد داند نه کار وهم آمد

نه لازم داشت آن کان فقاهت | ثقه راوی پئی شرط روایت

روایت را نه کافی شان راوی | ثبوتش راست عقل و فهم حاوی

جلیلی هست راوی یا نبیلی | بجز حجت نباید قال و قیلی

مدار اعتباری نیست قایل | ثبوت قول می باید بعاقل

خلاف عقل قطعی یک روایت | نمیگردد و سماعت از درایت

همی انصاف نزد عقل و نقل ست | همی یک جادهٔ ارباب عقل ست

خلاف عقل قطعی معتبر نیست | بگفتا او حدیثی این مگر نیست

حدیث معتبر معقول و مدلول | ببین قولش چه مدلولست معقول

پیمبر بود معقول نه ما نه | حکیم و عاقل و کامل یگانه

حکیمی این چنین معقول گوید | نه نامعقول نه نامدلول گوید

چرا منسوب سازی غیر معقول | بدان حکمت نصاب گنج مدلول

کنی ای بے خرد این کار ہیہات
کند بیعقلی تو این چنا ثبات

مدارش ہم بالفاظ روایت
قرارش ہم بمعنی و درایت

شود بس تنگتر راہ روایت
بنزد اہل تحقیق از درایت

ز وسعت قصہ‌ہا را از روایت
کجا افسانہ کار اہل حکمت

فقیہان گر رواۃ آن خبر اند
روایت را بپیشش معتبر اند

امام اعظم آنرا کرد مقبول
روایات چنین معقول و منقول

بارباب روایت بی درایت
ازینجا شد مشدد فی الروایۃ

چنان سیار اعظم ابن ثابت
خطاب این یافت ابدال از ثوابت

کند ظاہر خطابش رفعت شان
باو کافیست این فخر نمایان

جزاے خیر تحقیق فراوان
ز رب خویش بے حد یافت نعمان

خدای حکیمی که جان آفرید / خرد را بدل توأمان آفرید

نهاده بنای شریعت بعقل / کند عقل هر وجه اشیا نقل

بهر امر خود مصلحتها نهاد / بهر نهی باب مصالح گشاد

بیان مصالح بتوجیه خیر / بنهی عقل روشن نماید نه غیر

خرد اکرم خلقت خالق است / خرد اعظم نعمت رازق است

همین است منشاء احکام حق / بگیر ای عقیل از خرد این سبق

بیابد بشر خویش معاش و معاد / بدنیا و عقبی شود بامراد

کند کار دنیا همه بی خلل / بیابد بعقبی جزای عمل

حق خویش و غیری نماید ادا / بدست آورد تا رضای خدا

اوامر بود یا نواهی بود / بوفقش رضای الهی بود

ترا لازم است ابن الصدوق صفا / بجا آری احکام تشریع را

بشرعی تمدن چو آمیختند ره ارتقا گشت بر قوم بند

بملت بشد اختلاف کثیر عسیر آمد این دین سهل و یسیر

بشد تنگ راه معاش و معاد یکی در خلاف و دگر در عناد

نمودند بازار تکفیر گرم نه از خالق و نی ز مخلوق شرم

بهم گشته تکفیرها آنچنان مسلمان نباشد یکی در جهان

مذلت رسید و فلاکت رسید بجان و بایمان هلاکت رسید

ضرورست بس با تعقل سلیم بدانیم تشریع را ای فهیم

نمائیم تشریع و غیرش جدا که تشریع تنها است حکم خدا

در امر نیکو و اعمال تشریع نیست تجسس بحکم شریعت بچیست

در ابواب خارج ز تشریع بار سراسر بشر را بود اختیار

اصول تمدن بنا بر علیم میامیز در شرع حق ای حکیم

بیاورد دین را رسول زمان | نه احکام دنیا که دین نیست آن

رسالت بود در امور دین | نه در غیر دین سنت از عقل بین

بود غیر شرعی بقرآن اگر | و یا حکم پیغمبرای نامور

به امت نه آن حکم حجت بود | وقوعش بحکم ضرورت بود

نگفتا خدا نے رسول خدا | که در غیر شرعی اطاعت نما

ز راه تمدن نه از راه دین | بگیریم آن حکم را بالیقین

خلافت کنان جانشین نبی | بسی کرده اند اختلاف جلی

ز مال غنیمت کسی از سداد | با بنای هاشم نصیبی نداد

به جزیه و امر طلاق از عمر | چه تعمیل شد از تعمق نگر

خلاف رسولش مکن اعتقاد | بحسب مصالح شد این اجتهاد

چو آن غیر شرعیست لیکن عجم | بقرآن بود یا باخبار هم

بشرعی تمدن بکن مختلط ‌‌ ضوابط بکن بر محل منضبط

ز شرع است از دیت ای سلیم ‌‌ چرا این غلامی و وهم الیم

علاوه بگر عقل را این شرف ‌‌ بکن وهم بالکل ز دل یطرف

که فرمود آن احسن الاعتقاد ‌‌ امام اعظم اعظم الاجتهاد

برای تعبد بود گو عمل ‌‌ تو معقول آر از شرع بی خلل

چو نعمان چنین داد تحقیق او ‌‌ بدار این از حق بشد با مراد

بایمان از آن گشت مشروط عقل ‌‌ که سازی بهر امر مربوط عقل

نخستین خدا عقل و پس شرع داد ‌‌ چراغی نهاد و رهی برگشاد

پس از عقل کن کار دنیا و دین
هدایت همین است شرع مبین

فصل اجتهاد

تحقیق بشر خدا چو بنمود — تشریف خرد عطا بفرمود

دینی داده گزین مقبول — منقول او تمام معقول

بنیاد دین بعقل بنهاد — وا د حکمت لبش از کریم داد

ابواب هدایت سعادت — بکشاد بروی ما ز رحمت

مبعوث نمود انبیا را — تعلیم دین کنند ما را

فرمود اوامر و نواهی — از حکمت بالغه کماهی

خاتم آورد دین کامل — لازم تبعیتش بعاقل

قرآن اساس اصل دین ست — قانون خدای ما همین ست

لازم بود اتباع قرآن — فهم معنی ست از ضروران

نصی که صراحتش بیان ست — فارغ از حاجت بیان ست

هر جا که ضرورت بیان شد — تفسیر کردنش عیان شد

تفسیر آیتے بہ آیت | باید اگر از رہ وضاحت

تبیین رسول بہترین ست | تفسیر دگر کجا چنین ست

تفسیر نبیؐ چو نیست معلوم | حق راہ بیان نکرد مسدود

یا امر نوی چو سر برآرد | قرآن و خبر سکوت دارد

دانش مخفی نمی نماید | تحقیق از و گرہ کشاید

در قرآن گفت حق تعالیٰ | کس کہ نمود جہد در ما

بر وی ما راہ ہا کشائیم | گنج اسرار ہا نمائیم

زینجاست کہ اجتہاد کردند | اہل تحقیق رہ سپردند

بہر این منصب نمایان | ارباب حل و عقد شایان

باب تنقید شان کشادند | معیار اصول خوش نہادند

رفتند بجادۂ درایت | کردند این کار از نہایت

بهر تنقید دین منقول — گردید محک اصول معقول

این ضابطه بسکه معتبر شد — اخبار کاذبه بدر شد

پیدا شده فرق حق و باطل — شد جهل به پیش عقل عاطل

این ضابطه کرد در زمانه — موضوع حدیث چون فسانه

این مجتهدان چها نمودند — بس عقده ز کارها کشودند

اما دو برادران دینی — یک شیعی و دیگریست سنی

در مجتهدان چو راه جویند — مضمون تعصبی بگویند

باهم در قولها خلافست — انصاف کجا که اعتسافست

راند زینگونه حرف سنی — ششصد چو گذشت سال هجری

گردید قیاس صاف محدود — شد باب اجتهاد مسدود

گویم که محشی خبردار — تالیف نشست رد محتار

تشریف نبوت آخرش آئین | شد ختم بخاتم النبیین

دعوای نبی شدن کراهت | لیکن در اجتهاد وراثت

زعم تو که اجتهاد شد بند | از نص بنمای ای خردمند

در قرآن است یا باخبار | یا مجتهدی بگفت ای یار

بگذشت هزار سال و سه صد | این قول بگونه کس برآمد

در متن و شرح یا بدیدی | این حاشیه پس چرا کشیدی

نقلاً قولت نه قابل دید | عقلاً زینگونه هست تردید

هر لحظه حوادث زمان است | اَلعالَم حادِثٌ عیان است

بر حادثه های تازه ای یار | فتوای محدث قدیم آر

آن مجتهدان که درگذشتند | زین حادثه کی خبیر گشتند

فتوای شان چگونه آری | سازی با مومنان چه یاری

پس بگوی سبیل مؤمنین چیست — چون مجتهدی بقول تو نیست

نقلا چون قول تست مردود — عقلا همرای تو نه محمود

شیعی گوید چو مجتهد مرد — با خود فتوای خویش هم برد

این مجتهدی که در حیاتست — قولش کافی و باثباتست

فرض است بقوم انقیادش — سرتابی کفر از اجتهادش

گویم ای شیعی ای برادر — ز انصاف بقول خویش بنگر

این مجتهدت بگو کدامست — او هست رسول یا امامست

معصومیتش چو نیست بالجزم — بر کفر دگر چرا کنی عزم

دیگر بشنو که بر ملا هست — گر مجتهدی بکربلا هست

یک در دیگر سوا او باشد — او هم با اجتهاد باشد

در مسئله که بحث افتاد — در رای بهم خلاف رو داد

شیعی بازی تو فارغ البال
تقلید کدام اندرین حال
تقلید یکی اگر نمائی
از قول دگر بکفر آئی

پس ختم شد اجتهاد باشد
هم فرض نه انقیاد باشد

نعمات الهی

ای برادر نظر دو وا کن
چشم بکشا بیا تماشا کن
میوها و نفایس عالم
این چرند و پرند جمله نعم
همه آرام و لذت دنیا
همه اکرام و عزت عقبی
نه همه صرف خلاف فطرت هست
هم بعکس قیاس و علت هست
نه همه صرف نکبت اندازد
آدمی را بوحشت اندازد
نه همه صرف خلاف حکمت حق
بی نصیبی همه ز نعمت حق

منع رہبانیت چنین آمد | در کلام خدا مبین آمد

سورهٔ نحل ای برادر خوان | آیتی چند از آن کنیم بیان

چارپایان که آفرید خدا | محض لطف است از برای شما

هست زانها برای فرد بشر | پوشش و هم منافع دیگر

بعض را خاص زانهمه انعام | خورش خویش میکنید دوام

در چراگاه وقت شام و سحر | آمد و رفت شان بیکدیگر

رونق و زینت است بهر شما | عزت و حشمت است بهر شما

چارپایان کشند بار شما | جملگی میکشند بار شما

سوی شهری که رفتنش نتوان | مگر آنگاه کز مشقت جان

بدرستیکه آن خدای کریم | بر شما هست مهربان و رحیم

نیز اسپان و استران و خران | آفرید آن خدای هر دو جهان

تا برانها شما سوار شوید
صاحب زینت افتخار شوید

هم خدا آفریدن اشیا
که ندارید علم آنها را

اندکی شرح این کنیم بیان
بین زچشم خرد که هست عیان

در زمان رسول خیر و را
تا به برقی و ریل بود کجا

این دخانی سفاین اسباب
منتفع زان شویم در هر باب

هم کجاوه و آهنین آلات
که ازانیم فارغ البالات

عقل کردست موشگافیها
که نعم این چنین رسید بجا

هم چنین چیزها کند پیدا
که ندانیم علم آنها را

باز بنگر بسورهٔ اعراف
در حلال و حرام فیصله صاف

حق بگفتا بگو رسول انام
کیست آنکس که او نمود حرام

زینت ایزدی که کرد عیان
از پی بندگان خود یزدان

هم نفیس و لطیف و ذائقه دار — از خورشهای پاک و نغز گوار

کن بیان بهر مومنان اینهاست — متمتع شوند بی کم و کاست

گفتم آیات را چنین تفصیل — بهر قومی که دانش است دلیل

گو خدای من ای ذوی الافهام — جز فواحش دگر نکرده حرام

ظاهری فحش و معنوی مطلق — هم گناه و تعدی ناحق

کردن شرک با خدای جهان — که دلیلی نیامده است بران

چیزهای که علم نیست از آن — گفتنش بر خدا حرام بدان

ای برادر نظر کن از انصاف — که خدای کریم واضح و صاف

این نعم را با عطا کردست — فضل بر ما نگر چها کردست

نعم او گرفته شکر آریم — یا که در ترک زهد انگاریم

غیر اقوام سست همت ها — زهدها گشته است نکبت ها

غیر اقوام سرفراز شدند | برتر از ما بہر گوسار شدند
ما بہ پستی خود جہاں ز ہیم | اسفل السافلین ہمی تازیم
سر برون آر یار و اہی کن | پستی خویش را نگاہی کن
بند دل را بجا و دل در گیر | جہد بنما تشتعی بگریب
آنچہ دادت خدا ز دست مدہ | یا مردی کن بدست بنہ
دستہا گیر و شوند ست نگر | بر خور از دست خود نہ دست دگر

بہ بدستی بدست ہست اگر
کہ بہ ہفت بدست دست دگر

اقوال حکمت مآل امام اعظمؒ

خوش گفت و لا امام اعظمؒ | دانائے ہنر و فقہ سالم

باید بهر شد مهیا — دار فنا خبر بدار دنیا

تا در دهر از طریق عزت — بنماید خوش در آن سکونت

شاکر باشد بدار فاخر — هم سعی کند بدار آخر

بهبود معاش و هم معاد است — زین قول دلا همین مراد است

کار دنیا و کار عقبیٰ — از عقل بوجه نیک بنما

یک را دیگر نشد در باید
غیر از یک دیگرے نباید

خوش بیان کرد امام با اکرام — دل ز فرزانگی بفهم کلام

هر کسی حدیث آموزد — هم مسائل ازان نیندوزد

مثل عطار او دوا دارد — لیک فهم چنین نمی آرد

که فلان دارو فلان مرض است — فهم عاری ز منشا و غرض است

پس دلا چون حدیث میخوانی — حکم دین را از و نکو دانی

مسئله را طریق استنباط — نه ز تفریط و هم نه از افراط

نیک دانی ز راه عقل سلیم — بمعانی بتیر فهم تفهیم

مخبر صادق و رسول امین — دین حق را نمود خویش مبین

قول و فعلش حدیث میباشد — دُرر حکمها بما باشد

لیک تحقیق آن ز فهم آید — نی بیاد درک و نی ز وهم آید

فهم و درکی که بر وی کار آید — از احادیث حکمها بردار

راه تحقیق و جادهٔ تدقیق — مده از دست خویش ای صدیق

عقل خود را اگر کنی تو رفیق — بگشائی بذروهٔ تحقیق

گر مقلد تو واقعی هستی — مفکن خویش را تو در پستی

بکنی کار کان امام بگفت — گیر شغلی که آن همام بگفت

مصلحت بین حکم دین میباش | لولوی حکمت از خبر میباش
از توهّم مشو گهی مجبور | کارها کن ز عقل نامقدور
قصه ها و فسانه ها بگذار | نکته رس باش و نغز دان ای یار
بر خرد چون بنای دین آمد | رهنما عقل دوربین آمد
رهنمای چنین بحق واصل | مگزار ای خردور کامل
از درایت نگر روایتها | از خرد جملگی شهادتها
مصلح عالم و رسول خدا | عقل کل هادی طریق هدی
داد تعلیم چون شریعت را | کرد تبیین کتاب و حکمت را
قول حق هم حدیث پیغمبر | هست از حکمت ای فرنگی منکر
عقل ورکار کرد امام همام | نظم دین زو شدست نیک انجام
هیچگه او نگفت عقل گزار | گفت بر عقل نه بنای کار
کرد زین گونه بیشتر تاکید | بکن از هوش امامی التقلید

HONI SOIT QUI MAL Y PENSE
DIEU ET MON DROIT
قیصر ہند سلامت باد
با مراد و با کرامت باد
مہاراجہ جوان بخت جوان اقبال
الٰہی باد دلشاد و با اقبال

اطیعوا اللہ و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم

وہ مالک ملک ہے تو اللہ — بندے تیرے ہیں سب شہنشاہ

اللہ رے تیری کبریائی — شرکت نے اسمیں رہ نپائی

یارب ہے فضل تیرا ہم پر — وکٹوریہ ہند کی ہے قیصر

مہر تاباں ہے قیصر ہند — پرنور ہوا اس سے کشور ہند

فیاض جہاں ہے خلق پرور — مشہور زماں ہے عدل گستر

یارب یہ تیرا اثر بیاں ہو — تاثیر لابیاں عیاں ہو

تالیف قلوب کا ہو باعث — اخلاص خوب کا ہو باعث

تو نے ہی دیا ہے حکم اظہر — لازم فرمانبری ہے بہتر

بندوں پہ فرض حکم تیرا ۔۔۔ تبیین حکم کا ہم سیرا

حدیث کے خاص حکم اسلام ۔۔۔ لیکن عقلاً یہ حکم ہے عام

صدق دل سے ہو اسکی تعمیل ۔۔۔ ہرگز نہو عذر اور تاویل

اب سنیئے قیصری رعایا ۔۔۔ یہ حکم خالق البرایا

اہل ہندوستان سنیئے ۔۔۔ دل سے دلکش بیان یہ سنیئے

سنیئے ای والیان نامی ۔۔۔ نواب و راجگان گرامی

سنیئے ای سپاہ افواج ۔۔۔ ہیں بحر ظفر کے تم سب امواج

سنیئے ای افسران عسکر ۔۔۔ تیغ مردانگی کے جوہر

خالق نے دیا ہے حکم تمکو ۔۔۔ قرآن سے ملا ہے حکم ہمکو

دینا ہے اطاعت سے کام ۔۔۔ فرماتا ہے خالق زمانہ

دیکھو قرآن کی ایت ۔۔۔ آئی ہے اسمیں صاف آیت

اللہ و رسول و حکمراں کے — ہو جاؤ مطیع جان و دل سے

جو حکم رسول و حکمراں ہے — وہ حکم مالک جہاں ہے

دیکھو آنکھ سے عقل رہنما کی — اس حکم میں مصلحت خدا کی

انسانکو چاہیئے کماہی — دنیا عقبے کی خیرخواہی

اصلاح معاش کار دنیا — اصلاح معاد کار عقبیٰ

اصلاح ان دو کی لازمی ہے — دونوں سے فلاح آدمی ہے

ہے فرض منصب رسالت — اصلاح معاد کی ہدایت

اصلاح تمدنی قوانین — کرتا ہے شاہ نیک آئیں

دونوں سے صلاح خلق کی ہے — دونوں سے فلاح خلق کی ہے

دونوں کا بس ایک ہی مطلب ہے — عالم کا نظام حکم رب ہے

مقصود خدا فلاح عالم — ہے مرضی حق فلاح عالم

دونوں یہ خلیفۂ خدا ہیں | گو اپنے طریق میں جدا ہیں

لازم دونوں کی ہے اطاعت | اللہ کی جیسی ہے اطاعت

جو تو امر ملک و دیں کا چاہے | یہ قول عاقلاں بجا ہے

سر پر ہو نہ ظل شاہ جب تک | ہو منتظم نہ ملک و دیں کا تب تک

لازم ہے صاحب حکومت | تا ملک و دیں کی ہو حفاظت

ہے یہ بھی خلاف در رہ شاہ | ہرگز ہرگز نہ چل تو یہ راہ

عصیان عظیم ہے بغاوت | خسران الیم ہے بغاوت

اخلاص سے ہو رعایت شہ | ہے فرض میں اطاعت شہ

ہو صدق سے تیر اس سے پیکار | اخلاص ہی ہے مدار سرکار

رکھیے نہ نفاق سے سروکار | چاہ آفت میں گرنا ہی یار

خالق کو نہیں نفاق مقصود | خواہاں ہے کہ ہو شقاق مسدود

اللہ ہے خود وفاق خواہاں — اور عقل بھی اتفاق خواہاں

شاہی نہیں بے مشیت حق — شاہی ہے محض ارادت حق

خالق دیتا ہے مصلحت سے — قبضہ میں شہ کے اپنے بندے

جو حکم خدا نے دیدیا ہے — حبل اللہ اسی لئے کہا ہے

ہے حکم خدا اطاعت شاہ — روشن ہے عقل دیکھ لو راہ

یہ حبل ہے بس متین و محکم — وابستہ ہے اس سے نظم عالم

یہ حبل متین نہ چھوڑ جانا — ہے تیری پناہ اور ماوا

بیشک ہے خلاف رب رحمٰن — تعمیل خلاف حکم سلطاں

اس راز کو عقل کہتی ہے — اے صاحبو ہی جان لیجے

اک حق خدا دگر حق ناس — ان ہر دو حقوق کا تو کر پاس

در بارۂ حق ناس مطلق — مختار ہے اپنا صاحب حق

ہی حق الناس اطاعت شاہ — اتلاف حق بغاوت شاہ

باغی کو نہ شاہ سے معافی — نے شرع اللہ سے معافی

باغی نہیں کچھ عطا کے قابل — ہی وہ قہر و سزا کے قابل

کر غور ای صاحب درایت — ہمسر ہی شرک کی بغاوت

نسبت بعباد شرک یزداں — نسبت بمعاش بغی سلطاں

فیروزی خلق شاہ سے ہی — بہروزی خلق شاہ سے ہی

ہی شہ سے اعانت برایا — ہی شہ سے رفاہت رعایا

اخیار کا نفع شاہ سے ہی — اشرار کا دفع شاہ سے ہی

حافظ ہی حقوق خلق کا شاہ — ناصر سبکا ہی گاہ و بیگاہ

آزار موحدین نہ چاہے — ہی سرکشی بنا ہے

حفظ جان حفاظت مال — ہی قبضۂ شاہ میں بہر حال

ہمدین اگر نہو ترا شاہ — رکھتا ہو جو مذہب جدا شاہ

دین تیرا خلاف شرع سلطاں — ہو اور یہی اصل و فرع سلطاں

تاہم تجھپر ہو فرض طاعت — ہرگز مانع نہ دین و ملت

پستی خیال سے گزر جا — عقل رہبر سے راہ پر آ

عاقل کا ہو خیال عالی — شایاں نہیں پستی خیالی

وسعت رکھتا ہو دین اسلام — تنگی ہو فیض وہم کا کام

یہ بند و قیود ہیں خیالی — ہیں جنسے یہ تیری پست حالی

تیرا یہ وہم ہی بلا ہے — زندہ بگور کر دیا ہے

بالکل وسعت خدا نے دی ہے — آساں ہر کام سہل ہی ہے

اللہ کے نبی نے سب فقط — کی دین و قوم کی ہدایت

اوہام نے کر دیا ہی بار — آساں کا ہوگیا سخت دشوار

گر غور ای صاحب فراست
شاہی ہو غرض ہی بس سیاست

جو شہر لسان ہے دین غرض ہے
شہ کو مذہب سے کیا غرض ہے

تجھکو ہی کام اپنی رہ سے
کیا کام ہے تجھکو دین شہ سے

قرآن نے کیا نہ تنگ تجھکو
پڑھ لیجے لکم و دینکم کو

کہتا ہی نہیں یہ گر کے شہ جو
مذہب میں ہمارا آ تو فی الفور

لیکن کہتا ہی کر کے شفقت
شاہ با عدل و با مروت

تیرے دین سے نہیں سروکار
کچھ ہمکو ہے بیعت وفادار

منظور ہے بس اطاعت شاہ
فرمانبری و اطاعت شاہ

ہے تجھکو مبارک اب ترا کیش
ہم چین سے ہیں تو وفا کیش

تو شوق سے اپنے دین پر رہ
رہ نیک بدی پہ خود رہ

ہرگز تو نہ کر خلاف قانون
ہے ہمپر رفاہ عام موزون

ہی ہمکو رفاہ عام مقصود
لازم ہی یہی مدام مقصود

ہی لطف بیکران معبود
ذمہ میں ہیں بندگان معبود

ہم حافظ مال و حافظ جان
ہم انکے حقوق کے نگہبان

ہم انکے شریک شادی و غم
رنج و مسرت میں انکے باہم

گر تجھپہ کبھی کسی سے ہو جور
دیوینگے سزا ہم اسکو فی الفور

ہی ذمہ پہ اپنے عدل و انصاف
حق میں بندوں کے واضح و صاف

کیسے ہیں یہ خسروی مکارم
ہی طاعت شاہ تجھپہ لازم

اسلام ہی یہ ای برادر
اس راہ سے جا نہ باہر

قیصر کا یہ عہد و پیماں ہی
شاہنشہ ہند کا فرمان ہی

وہ ظل خدا ہی عدل گستر
نام نامی ہے خود مظفر

وکٹوریہ سپہر تمکیں
شاہنشہ ہند و ملکہ انگلیس

ہے حاکم بحر و بر اعظم — ملک اسکا وسیع و حکم محکم

ہے ناصر کیش و دین عیسے — ہے حافظ مذہب رعایا

ہے نادر نیک ہند و وطن — دلجوئی سے ہے سبکی امن

تن ملک ہے اور ہے جاں قرباں — تخت دل پہ رواں ہے فرماں

قیصر کے سایہ میں بہ راحت — اقوام مختلف سلامت

ہیں پانچ کروڑ اہل اسلام — قیصر کے سایہ میں بآرام

ہے سایۂ چار راج سیوے — وہ والی ملک نیک دستور

وہ راجہ اعظم و دلاور — وہ مورد عاطفات قیصر

وہ واقف رمز کاردانی — زیبا جسکو ہو حکمرانی

مامور ہم ہیں بامر اعظم — دیں حق پر ہیں پہلے ہم

ہم طاعت حق و طاعت شاہ — کرتے ہیں بصدق [illegible]